

خَرْبَشَ خَرْبَشَةَ ۱. العمل: کار را تباہ و خراب کرد. ۲. - الكتاب: نامه را ناخوانا و مبهم نوشت، روشن و آشکار نوشت.

خَرْبَصَ خَرْبَصَةً ۱. الأشياء: چیزها را از یکدیگر تمیز داد. ۲. - المال: آن مال را برداشت و برد.

الخَرْبِصِيصَةَ: ۱. مهره‌ای که به عنوان زیور بکار برند. ۲. سوسک ماده گرمابه‌ها. ۳. «ما اعطاه» - چیزی به او بخشید.

خَرْبَقَ خَرْبَقَةً وَ خَرْبَقًا: ۱. آن را شکافت ۲. - ه: آن را برید. ۳. - العمل: کار را خراب کرد. ۴. - الغيث الأرض: باران زمین را شست و شکافت ۵. - النبت: گیاهان به یکدیگر پیوستند.

الخَرْبِقِ يَوْمَع: گیاه خَرْبِقِ.

الخَرْبِقِ: حوض آب.

الخَرْبِقَةَ: ۱. مصد خَرْبِق و ۲. راندن بیز. ۳. تند و تیز رفتن.

الخَرْبِقِيَّات: تیره گیاهان خَرْبِقِي.

الخَرْبُوقُ: گیاه بیخ‌گازران، کندس، کندش.

الخَرْبِئِيلُ: پیرزن مردنی. ج: خَرْبِئِيل - خَرْبِئِيل.

خَرْبَتٌ خَرْبَتًا ۱. ه: آن را شکافت، پاره کرد، سوراخ کرد. ۲. - الأرض: راههای آن زمین را شناخت. ۳. - ت به الطريق إلى الموضع: آن راه او را بدانجا کشاند، سوق داد.

خَرْبَتٌ خَرْبَتًا: ماهر و آشنا به راه بود، رامبلد بود.

الخَرْبَتُ: ۱. مصد خَرْبَت و ۲. سوراخ گوش و سوزن و تبر و امثال آن. ۳. [تشریح]: استخوانی کوچک نزدیک

سینه که آن را استخوان خنجری گویند. ۴. «فَلَيْقُ خَرْبَتُ فُلانٍ»: کار فلانی بر او تباہ و خراب شد (لا). ج: أَخْرَات و خَرْوَت.

الخَرْوَتُ ج: خَرْوَت و خَرْوَتَه (سوراخ).

الخَرْوَتُ: ۱. سوراخ گوش و سوزن و تبر و امثال آن. ۲. گِرد یا سگ تیزتک و چالاک. ج: أَخْرَات و خَرْوَت و خَرْوَت (منت).

الخَرْوَتَاءُ: زن برآمده سرین سست‌گوشت، پُفکی.

الخَرْبُ: ۱. ج: خَرْبَةٌ و ۲. توشه‌دان یا سفره یا دستمال چوپان که در آن آذوقه نهد و غالباً بر کمر می‌بندد. ۳. فساد در دین. ۴. سوراخ سوزن. ۵. سوراخ نشیمنگاه. ۶. سوراخ گوش. ۷. ریگ توده برآمده که گیاه غضا بر آن روید. ۸. [عروض]: به معنی خَرْب است (لا). - خَرْب: ج: خَرْب و أَخْرَاب و خَرْوَب.

الخَرْبَاءُ: ۱. مؤنث أَخْرَب. ۲. بیز گوش‌شکافته. ۳. گوسی که نرمه آن شکافته باشد.

الخَرْبَاتُ ج: خَرْبَةٌ.

الخَرْبَاشُ: آنچه فاسد باشد از هر چیز. ج: خَرْبِيش.

الخَرْبَانُ ج: خَرْب.

الخَرْبَاقُ: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پایا از تیره گل‌سرخیان که مشهورترین نوع آن خَرْبِق زمستانی است. ایلک بهار چپچکی، خَرْبِقِ زرد.

الخَرْبِئَانُ: ترسو، بزدل.

الخَرْبِيَّةُ: ۱. مصیبت، گرفتاری، سختی، اندوه بزرگ. ۲. جنایت، گناه. ۳. عیب «مافیه» - در آن عیبی نیست.

الخَرْبِيَّةُ: - جای خراب، ویرانه مانند خَرْبِيَّة است. ج: خَرْبَات و خَرْب و خَرْب و خَرْبِئَاب. «وقعوا فی وادی خَرْبَات»: در وادی مهلکه‌ها افتادند.

الخَرْبِيَّةُ: ۱. مصدر مَرَه از خَرْب و ۲. توشه‌دان یا سفره یا دستمال چوپان که در آن آذوقه نهد و بر کمر بندد یا بر چوبدست خود آویزد. ۳. فساد و تباهی در دین. ۴. عیب، زشتی. ۵. لغزش، خطا. ۶. پرویزن، غربال. ۷. شرمگاه، عورت. ۸. رسوایی، خواری. ۹. دشنام، سخن زشت. ج: خَرْبَات.

الخَرْبِيَّةُ: ۱. نوع و هیئت خرابی. ۲. جای ویران، ویرانه. ج: خَرْبَات و خَرْب و خَرْبِئَاب.

الخَرْبِيَّةُ: ۱. فراخی و شکافتگی گوش. ۲. سوراخ سوزن. ۳. سوراخ نشیمنگاه. ۴. هر سوراخ گِرد. ۵. دسته یا گوشه توشه‌دان. ۶. [تشریح]: کاسه مُفْضَل. ۷. فساد در دین. ج: خَرْب و أَخْرَاب و خَرْوَب.

الخَرْبِيَّةُ: شیر (نوشیدنی) غلیظ و ترش.

الخَرْبِيَّةُ ف مع: هندوانه.



الخَرْبَال



الخَرْبِئِق



الخَرْبُوق



الخَرْبِيَّة

در خواب خَز و پُف کرد. ۲. - الماء: آب خروشید، شُرْشُر کرد.

الخَزْخَزُ: خروش آب و غَرش باد یا صدای بال عقاب.
الخِزْجُو: ۱. ماده شتر پرشیر. ۲. صدای گلوی شخص خوابیده. ۳. مرد خوش خوراک و خوش پوشاک و خوش بستر. ج: خَزَاجِر.

الخَزْخَزَةُ [پزشکی]: صدایی غیر معمولی که باگوشی پزشک در میان دم زدن شنیده شود و دال بر بیماری ای باشد، خِرْجِر سینه، خِس خِس سینه.

الخُرْخُور و **الخِسْخِيسِر**: مرد خوش خوراک و خوش لباس و خوش بستر.

خَزْدَلَه: ۱. دیر زمانی ساکت و خاموش شد. ۲. شرمگین شد. ۳. - ت المرأة: آثار شرم و حیا در آن زن پدیدار شد. ۴. - الرجل: آن شخص خوار و رام شد. ۵. - ت الفتاة: دختر جوان دوشیزه ماند. ۶. - ت اللؤلؤة: مروارید ناسفته ماند. ۷. - الصوت: صدا نرم بود.

الخَزْدَج: خَزُود.

الخَزْدَةُ ف مع: خرده ریز، آت آشغال، قراضه.

الخَزْدَجِي ف مع: خرده فروش، خُنْزِر پنزری، خِزْت و پَزْت فروش.

الخَزْدَق ف مع: ساجمه، گلوله. واحدش خَزْدَقَة است.
خَزْدَلَه: ۱. الطعام: بهترین و خوشمزه ترین غذا را خورد. ۲. - اللحم: گوشت را تگه تگه یا ریز ریز کرد. ۳. - ه: او را به زمین زد. ۴. - ت النخلة: بسیاری از بار خرمابن رسید و غوره های خرمای باقی مانده آن بزرگ شد (لا).

الخَزْدَل: ۱. تخم سپندان. ۲. معجونی از تخم کوبیده خردل و روغن و سرکه که چاشنی غذا کنند، خردل.

خَزْدَلَه: ۱. واحد خَزْدَل. ۲. هر میوه ای که مانند میوه های چلیپایی باشد، میوه خشک شکوفای دو شکافی، میوه نیام داری که نیامی دراز با دو شکاف طولی دارد و دو محفظه با دو پرده نازک نیام را به دو قسمت می کند. غلاف و نیام میوه.

الخَزْثَاء: مورچه سرخ، واحدش خَزْثَاءَة است.

الخَزْثِي: ۱. اسباب و اثاثه خانه. ۲. خَزْثِي الكلام: سخن بیهوده و بی خیر، پُرت و پُلا.

خَزَج - **خَزُوجاً** و **مَخْرَجاً**: ۱. من المکان: از آنجا بیرون آمد، خارج شد. ۲. - به: او را بیرون آورد. ۳. - علی السلطان: بر ضد سلطان قیام کرد، بر او شورید. ۴. - علیه: به جنگ او درآمد ۵. - من دَينِه: از عهده پرداخت بدهی خود درآمد، بدهیش را پرداخت. ۶. - فی العلم أو الصنعة: در دانش یا صنعت نبوغ یافت یا داشت. ۷. - السحاب: ابر کشیده و گسترده شد. ۸. - ت السماء: آسمان ابری صاف شد.

خَزَج - **خَزُجاً**: ۱. دورنگ شد. ۲. - ت الارض: در جایی از آن زمین گیاه روید و جایی نروید، گیاه زمین تگه تگه روید. ۳. - العام: پاره ای از سال فراخی نعمت و پاره ای خشک و قحط شد. ۴. - ت الشاة: تهیگه و دو پای گوسفند سفید شد.

الخَزَج: دورنگی سیاه و سفید در پشت اسب و گوسفند و دیگر ستور.

الخَزَج: ۱. غله و محصولی که از زمین بیرون آید. ۲. هزینه، خرجی، مخارج، دررفته مال، آنچه مصرف شود. ۳. نخستین لگه ابر که در آسمان پیدا شود. ۴. آب که از ابر در آید. ۵. خراج، مالیات.

الخَزَج ج: خَزُوج.

الخَزَج ۱ ج: **أخزج** و ۲ جوالی موئین و دولنگه ای که بر پشت ستور گذارند و در آن بار نهند، خورجین. ج: **خَزَجَة** و **أخراج**.

الخَزَجَاء: ۱. مؤنث **أخزج** و ۲. سرزمینی که در آن فراخ معاشی و قحطی با هم جمع شده باشد.

الخَزِجان ج: **خُرَاج**.

الخَزَجَة ج: **خَزَج**.

الخَزَجَة: ۱. بسیار بیرون رونده، ۲. بسیار خروج کننده بر ضد هر حکومتی، شورشگر (لا)، آناشیست.

الخَزْخَار: آب روان که به سرعت بگذرد.

خَزْخَر **خَزْخَرَة** ۱. النائم: مرد خفته خرناسه کشید،



الخَزْدَلَه



الخَزَائِيَّة

الخَزَائِيَّة: صفتی برای گیاهان کپسول دار باریک چند تخمی چون لوبیا و باقلا و خردل.

خَرْبُ خَزَا المَاءِ الأَرْضِ: آب زمین را شکافت، کند.

خَرْبُ خَزَا و خُرُورَا: ۱ از بلندی فرو افتاد، سقوط کرد. ۲. مُرد. ۳. ساجداً: به خاک افتاد و سجده کرد.

۴. لُوجهه: به صورت بر زمین افتاد. ۵. البِنَاءُ:

ساختمان فرو ریخت و صدایش شنیده شد. ۶. در

فراخ معاشی و نعمت زیست. ۷. علیه: ناگهان بر او

تاخت، غافلگیرانه به او حمله کرد. ۸. از شهری به

شهری دیگر رفت، نقل مکان کرد. ۹. القومُ: آن قوم

گذشتند.

خَرْبُ خَزَا و خُرُورَا و خَرِيرَا: ۱. آواز کرد، صدا کرد.

۲. النائمُ: خفته خَرخَر کرد، خرناسه کشید، نیز گربه

یا پلنگ خَرخَر کرد. ۳. العقابُ: عقاب در پرواز آواز

کرد. ۴. ت الریحُ: باد صدا کرد. ۵. المَاءُ: آب صدا

کرد، شُرشر ریخت.

الخُرُ: ۱. گلوی آسیاب که در آن دانه ریزند، ۲. بیخ

گوش. ۳. شکاف زمین از جریان سیل، آبکند. ج: أَخْرار

و خَزَزَة.

الخَرَاب ج: خَارِب.

الخَرَابَة: ۱. سوراخ فراخ. ۲. سوراخ سوزن. ۳. سوراخ

نشیمنگاه. ۴. سوراخ گوش. ۵. ریسمان تافته از پوست

درخت، رَسَنِ علفی.

الخَرَاَج: ۱. بسیار خارج شونده. ۲. مرد بسیار زیرک و

حَقَّاب.

الخَرَار: ۱. بسیار خَرخَرکننده. ۲. آب خروشان یا

چشمه جوشان و جز آن که بخروشد. ۳. (به صیغه

جمع): قومی که از شهری به شهری دیگر درآیند.

الخَرَاوَة: ۱. مؤنث خَرَار. ۲. چشمه آب روان. ۳.

قومی که از شهری به شهری دیگر درآیند. ۴. فِرْفرة

چوبی، بادفره، (در تداول کودکان خراسان) مازولاق. ۵.

مرغی بزرگتر و درشت تر از شیرگنجشک.

الخَرَّاز: ۱. مَهْرَساز، مَهْره فروش. ۲. مَشک دوز،

دوزنده درز و شکاف چرم.



الخَرَاوَة

الخَرَّاس: ۱. خُم ساز، خُم ره فروش. ۲. ختار، باده فروش، شراب فروش.

الخَرَّاص: ۱. خُم دار، خمره ساز. ۲. دروغگو.

الخَرَّاص ج: خَارِص.

الخَرَّاط: ۱. چوب یا آهن تراش، تراشکار، خَرَّاط. ۲.

دروغگو.

الخَرَّاق ج: خِرْزَق (جوانمرد).

الخَرَّاقَة: ۱. بسیار شکافنده و پاره کننده. ۲. گلوله ضد

تانک و ضد زره پوش.

خَرْبٌ تَخْرِيْباً (خ ر ب) ۱. البیتُ أو نحوَه: خانه یا

مانند آن را ویران کرد. ۲. الإِنَاءُ: برای ظرف سوراخ یا

دسته گذاشت.

الخِرْزَقَة ج: خُرْزُق.

خَرْجٌ تَخْرِيْجاً (خ ر ج) ۱. ه من المكان: او را واداشت

که از آنجا بیرون آید، او را إخراج کرد. ۲. المسأَلَة:

درستی مسأله را ثابت کرد، آن را توجیه کرد، برای حلّ

مسأله راهی یافت و بازگفت. ۲. ه فی العلم: او را در

آن دانش آموخته و تربیت کرد. ۴. الأَرْضُ: بر آن

زمین (خراج) و مالیات بست. ۵. الولدُ لوخه: کودک

روی لوح یا دفتر خود چیزهایی نوشت و بخشی دیگر را

نانوشته گذاشت. ۶. ت الماشیة العشبُ: ستور جایی

از علفزار را چرید و جایی را ناچریده گذاشت. ۷. ه

عمله: کار خود را گوناگون و مغایر هم انجام داد، کار

خود را انواع و اقسام مختلف گرداند. ۸. الشیءُ: آن

چیز را با دو رنگ رنگین کرد.

خَرْزٌ تَخْرِيْراً (خ ر ز) الشیءُ: آن چیز را با مَهْره و دَگمه

آراست.

خَرَّسَ تَخْرِيْساً (خ ر س) ۱. عن المرأة: برای آن زن

غذای زانو پخت، کاجی پخت. ۲. ه علی النِّفساء: به

هنگام زایمان زانو مهمانی ولادت نوزاد داد.

خَرَّشَ تَخْرِيْشاً (خ ر ش) ۱. ه: آن را خراشید. ۲. ه

الفصنُ: آن شاخه را با چوبی سرکج به طرف خود کشید.

۲. ه الزرعُ: سر خوشه های کشت برآمد.

الخَرَّص ج: خَارِص.

خَرْطُ تَخْرِيطاً (خ ر ط) ه الدواة: دارو او را به شکم‌روش انداخت.

خَرْعٌ تَخْرِيعاً (خ ر ع) الثوب: جامه را با گل گاجیره رنگ کرد.

خَرْقٌ تَخْرِيقاً (خ ر ف) ه ۱: به او نسبت بی‌خردی داد، او را خرافی یا خرافه‌پرست خواند. ه ۲: یاوه‌گویی کرد (الر).

خَرْقٌ تَخْرِيقاً (خ ر ق) ه الثوب ونحوه: جامه و مانند آن را تکه تکه کرد، از هم درید. ه ۲: الكذب: دروغ بسیار بافت.

خَرْمٌ تَخْرِيماً (خ ر م) ه الشیء: آن چیز را برید، شکافت. ه ۲: الخرزة: مهره را شکست، دونیم کرد.

الخَرْم [کشاورزی]: آفتی میکروبی که برگهای گندم را زرد و دانه‌هایش را سیاه می‌کند، زنگ گندم، ژنگه. ه ۲ گیاهی علفی و یک‌ساله از تیره میخکها با انواعی بسیار که بعضی زراعتی و زینتی و بعضی خودروی و زیانبخش است، حبة البركة، علف چنگ.

الخَرْمِيَّةُ ف مع: طایفه‌ای از اهل تناسخ و اباحه از پیروان بابک خرم‌دین.

الخَرْوَبُ: درختی که میوه‌هایی غلافدار به شکل غلاف لوبیا دارد. ه خَرْوَبُ.

الخَرْيْتُ: راهبر، استاد، دانا، آشنا، ماهر. ج: خَرَارِتُ و خَرَارِيْتُ.

الخَرْيَجُ: ه شاگرد تعلیم‌دیده که از کلاس و دوره هم‌کلاس‌ان خود بیرون آید و به کلاس بالاتر رود. ه ۲ فارغ‌التحصیل، دانش‌آموخته. ه الجامعة: فارغ‌التحصیل یا دانش‌آموخته دانشگاه که تحصیل دانشگاهی خود را تمام کرده است.

الخَرْيَعُ: دانه یا تخم گل گاجیره.

الخَرْيِقُ: جوانمرد سخاوتمند ه خَرْقُ.

الخَرْيِيُّ: گلوی آسیاب که در آن دانه ریزند.

خَرْزٌ بِ خَرْزاً الجِلْدُ ونحوه: درز پوست و مانند آن را دوخت.

الخَرْزُ: ه ۱ مص خَرْزٌ و ه ۲ دانه و مهره‌ای از گوهر

گرانبها یا کمبها، واحدش خَرْزَةٌ. ج: خَرْزَات. ه ۳ دانه‌هایی از شیشه (و اخیراً پلاستیک) که سوراخ‌کنند و به رشته‌کشند و از آن تسبیح و گردن‌بند درست‌کنند. دانه، مهره، خرمهره. ه ۴: «الظَّهْر»: مهره‌های پشت، ستون فقرات. ه ۵: «خَرْزَات المَلِكِ»: گوهرهای افسر شاه. **الخَرْزُ** ج: خَرْزَةٌ.

الخَرْزَةٌ: ه ۱ واحد خَرْز، یک دانه مهره. ه ۲ [تشریح]: هر یک از مهره‌های گردن و ستون فقرات.

الخَرْزَةٌ: ه ۱ درز و شکاف و دوختگی. ه ۲ بخیه. ج: خَرْزٌ. **خَرْزٌ الصُّخُورُ**: نوعی گلسنگ خشک که روی مواد آلی در حال انحلال می‌روید و انواع بسیار با فواید دارویی دارد، لیخن ایسلندی، لیخن.

الخَرْزِيَّاتُ: تیره‌ای از گلسنگهای برگ‌دار که انواع بسیار دارد و بعضی فواید دارویی دارند و سودمندند، پارمیلی‌ها **Parmeliaceae (E)**

خَرْسٌ ه خَرْساً المرأةُ الذُّفْسَاءُ: برای زن زائو کاجی پخت، به او کاجی داد که بخورد (الر).

خَرْسٌ ه خَرْساً: ه ۱ زبانش گرفت، گنگ و آخرس شد، لکنت زبان داشت. ه ۲: الجیش: از آن لشکر صدایی برخاست. ه ۳: السحاب: آن ابر رعد و برقی نداشت. ه ۴: الماء: آب بی‌صدا جاری شد. ه ۵: ت الأرض: زمین خاکش برای کشت مناسب نبود. ه ۶: نخوابید.

خَرْسٌ ه خَرْساً: ه ۱ از خُم آب خورد. ه ۲: ت الأرض: زمین برای کشت شیار داده نشد (لا).

الخَرْسُ: ه ۱ مص و ه ۲ گنگی، لکنت زبان.

الخَرْسُ: ه ۱ مص خَرْسٌ و ه ۲ کوزه بزرگ، خُم، خمره. ج: خَرْسٌ.

الخَرْسُ ه ۱ ج: آخرس. ه ۲ مهمانی ولادت، زاج‌سور، ولیمة تولد. ه ۳ مهمانی حَمَامِ زایمان، مانند خراس است. ج: أخراس.

الخَرْسانُ و **الخَرْسانُ**: ج آخرس ه خَرْسٌ.

الخَرْسَاءُ: ه ۱ مؤنث آخرس. ه ۲ ج: خَرْسٌ. ه ۳ بلا، مصیبت. ه ۴ مار. ه ۵ ابر بی‌رعد و برق. ه ۶ لشکر بی‌بانگ و غوغا. ه ۷ سنگ سخت، صخره سخت. ه ۸ شتر بی‌بانگ.



الغرشوف

الغرسة: غذای مخصوص زانو، کاجی.

الغرسي: شتربی بانگ.

خرش - خرسا ۱ ه: او را خراشید. ۲ - لعیاله: برای

خانواده اش کسب روزی کرد، کاسبی کرد. ۳ - من

الشیء: مقداری از آن چیز را گرفت. ۴ - الغصن: شاخه را با چوبدستی به سوی خود کشید و تکان داد.

۵ - ه الذباب: مگس او راگزید.

الغرش: ۱ نوعی مگس، واحدش خرشة است، مگس

میوه Ceratitis Capitata (S) ۲ اناث خرده ریز و

کمبهای خانه. ج: خروش.

الغرشاء: ۱ پوست مار. ۲ پوست بیرونی تخم مرغ.

۳ پوسته ای تنک که روی شیر بندد، رویه شیر. ۴ موم

و بقایای زنبوران مرده در عسل. ۵ بلغم که از سینه

برآید. ۶ گرد و غبار. ۷ هرچیز میان نهی برآمده که در

آن سوراخ یا شکاف باشد. ج: خراشی.

الغرشاف: زمین درشت که در آن نتوان به آسودگی

راه رفت.

خرشَب خرشبة العمل: آن کار رانیک و استوار انجام

داد.

الخرشَب: دراز و فربه.

الغرشة: یک مگس میوه.

خرشفا خرشفة القوم: مردم جنبیدند و همهمه

کردند و سخنانشان درهم آمیخت.

الخرشع ج: خرشعة.

الخرشعة: قلّه ای کوچک از کوه.

الخرشقا و الخرشقلى: ماهی ای رودخانه ای که در

رود نیل و دریاچه طبریه و آبهای شیرین مشرق زندگی

می کند. در مصر «بیطی» و در فلسطین و سوریه «مشط»

نامیده می شود، ماهی کفشک.

خرشَم خرشمة ه: چهره او را زشت و ناپسند گرداند.

الخرشم: گروهی از زنبوران عسل که از اجتماع آنها

کندو درست شود.

الخرشمة: زمین سخت و درشت.

الخرشنة: پرستوی دریایی.

الخرشوف: گیاهی خاردار و کوهی، کنگر، ارده شاهی.

الخرشوم: ۱ زمین سخت و درشت. ۲ کوه بزرگ. ۳

دماغه کوه مشرف به دژه و دشت.

خرص - خراصة الشیء: آن چیز را اصلاح کرد.

خرص - خرسا: گرسنه و سرمازده شد. پس او

«خرص» گرسنه و سرمازده است.

خرص - خرسا: ۱ دروغ گفت. ۲ ه: تخمین زد،

در آن به گمان و تخمین سخن گفت، پنداشت. ۳ -

العدد: شمار را اندازه کرد.

الخرص: شخص گرسنه و سرمازده.

الخرص: ۱ مص خرص و ۲ نیزه. ۳ سرنیزه. ج:

أخراص.

الخرص ۱ ج: خرص و ۲ مقدار، اندازه، تخمین «کم

خرص ارضک»: زمین تو چه قدر تخمین شده؟ ۳ نیزه

کوتاه. ۴ سرنیزه. ۵ کوزه کلان، خم. ۶ خورجین. ۷

زنبیل، سبیدی از برگ خرما. ۸ ظرف. ۹ حلقه زر و

سیم. ۱۰ چوب خرما، شاخه بی برگ خرما. ج:

أخراص و خراص و خرصان و خرسان.

الخرص: پاره چوبی که با آن عسل روبند و از کندو

برگیرند - خرص. ج: أخراص.

الخرص ۱ ج: خراص و ۲ چوب عسل رویی -

خرص. ج: أخراص.

الخرص ۱ ج: خرص. و ۲ حلقه طلا یا نقره، حلقه

گوشواره. ۳ چوبی که با آن عسل روبند و از کندو

درآورند. ۴ شاخه بی برگ خرما، ۵ زره. ۶ میخی

چوبین که به دهانه مشک زنند، گوه، تویی. ۷ حلقه ای

که پیرامون بیخ سرنیزه و پیکان است. ج: أخراص و

خرصان.

الخرصان ج: ۱ خرص. ۲ خرص. ۳ خرص.

الخرصان ج: ۱ خرص. ۲ خرص. ۳ خرص.

الخرصة ج: خراص.

الخرصة: ۱ مقدار تخمین زده شده. ۲ بهره، سهم،

قسمت. ۳ غذای زانو، کاجی. ۴ اجازه دادن،

دستوری، رخصت.

خَرَطٌ - خَرَطًا ۱. الورق: شاخه را پایین کشید و برگهایش را فرو ریخت. ۲. الشجر: با پایین کشیدن درخت برگهایش را چید. ۳. العنقود: خوشه انگور را در دهان نهاد و خوشه تهی شده را از دهان بیرون آورد. ۴. العود: چوب را تراشید و راست کرد. ۵. دروغ گفت. ۶. فی الأمر: ناسنجیده و بی پروا به کار اقدام کرد. ۷. الماشية فی المرعى: ستور را به چراگاه رها کرد. ۸. الحدید: تکه آهن را به صورت میله ای بلند درآورد. ۹. فی الأمر: او را در آن کار وارد کرد. ۱۰. الدواء: دارو شکم او را روان کرد. ۱۱. الأشياء: آن چیزها را در کیسه کرد. ۱۲. البازی: باز را به شکار فرستاد. ۱۳. ت الدابة: ستور سرکش شد، چموشی کرد. ۱۴. عبده علی الناس: بنده اش را به آزاد کردن مردم یا اسیران برگماشت.

خَرَطٌ - خَرَطًا ۱. با غذا گلوگیر شد، لقمه گلویش را گرفت. ۲. ت الناقة: شتر به بیماری «خَرَط» آمیختن شیر و زردآب و سفت شدن پستان دچار شد، به درد پستان مبتلا شد.

الخَرَطُ: ۱. مصر خَرَط و ۲. [پزشکی]: سستی و ضعف عمومی در بدن. ۳. [دامپزشکی]: آمیختن شیر با زردآب و سفت شدن پستان چارپایان چون شتر و گوسفند.

الخَرَطُ ج: خَرَطَةٌ.

الخَرَطُ: ۱. پرنده ای از تیره تیهو که یک نوع بیشتر ندارد، باقرقره. Cupidonia (S) ۲. شیر غلیظ و بسته همراه با زردآب.

الخَرَطُ ج: خَرُوط.

الخَرَطَالُ: گیاهی علفی و یکساله از تیره گندمیان هم صحرایی و هم زراعتی است که برای تغذیه ستور مصرف می شود، شوفان، سیوس.

الخَرَطَالِيَّةُ: گیاهی علفی و پایا از تیره گندمیان با انواعی بسیار که برخی صحرایی و برخی زراعتی و زینتی است، علف موئی. Aira (S). Hair-grass (E) **الخَرَطَةُ**: مصدر هیئت و نوع از خَرَط و ۲. مرد

بی نهایت احمق، گول. ج: خَرَطٌ.

خَرَطَمٌ خَرَطَمَةً ۱. به خرطومش زد، یا به نوک بینی او زد. ۲. الشیء: آن چیز را خرطوم وار کج کرد. ۳. ه: برای آن سری تیز قرار داد.

الخَرَطَمُ: بینی درندگان - خَرَطُوم. ج: خَرَاتِم.

الخَرَطَمَانُ: درازبینی.

الخَرَطَمَانِيّ: مرد درازبینی، یا بینی درشت، (اصطلاحاً) دماغ گنده.

الخَرَطُوشُ مع (اصلاً کارتوش Cartouche فرانسه) فشنگ، واحدش خَرَطُوشَةٌ است. «خَرَطُوشَةُ الخَرِيْتَةِ»: فشنگ جنگی. «خَرَطُوشَةُ الصَّيْدِ»: فشنگ شکاری.

الخَرَطُومُ ۱. بینی. ۲. نوک بینی. ۳. خرطوم فیل. ۴. شرابی که زود مست کند. ۵. (جدید) لوله لاستیکی، شیلنگ آب و مایعات، لوله خرطومی از لوازم دستشویی و حمام و بهداشت و طهارت. ج: خَرَاتِمٌ. ۶. «خَرَاتِمِ الناس»: مهتران مردم (معادل تعبیر فارسی) «دماغ گنده ها»

الخَرَطُومِيَّاتُ: تیره حیوانات خرطوم دار، خرطوم داران، راسته فیلان.

الخَرَطُونُ: گویند واحد خَرَاتِمِین است (در بعضی فرهنگها خراطین را مفرد محسوب داشته اند) «شَخْمَةُ الأرض» و «الجَلِيل» و «دودة الأرض» نیز خوانده می شود، خراتین، کرم خاکی (در تداول عامه خراسان) کُخ لوجویی = کرم لب جوی.

الخَرَطُونِيَّاتُ: تیره کرمهای حلقوی خاکی.

الخَرَطِينُ: پروانه رنگین بال از خانواده بیدها که در میان درختان بائمر چون سیب و انجیر و زیتون بسیار یافت می شود و زیانبخش است. ج: خَرَاتِمِيط.

خَرَعٌ - خَرَعًا الشیء: آن چیز را شکافت.

خَرَعٌ - خَرَعًا و خَرَاعَةٌ: ۱. سست و ضعیف شد. ۲. متحیر و گیج و سرگشته شد. ۳. الشیء: آن چیز شکسته شد. ۴. ت النخلة: خرما تین بی شاخه شد، شاخه هایش جدا شد، پس آن خَرَعَةٌ: خرما تین بی شاخه است (لا). ۵. اندیشه او پس از استواری سست شد



الخَرَطَال

(الر).

خَزَعٌ ۱. خِرَاعَةٌ و خُرْمَا و خُرُوعًا و خُرُوعَةٌ: بند استخوانهای نرم و شُل شد. پس آن خَرِيع (فعلیل به معنی مفعول) نرم و سست و فروهشته است.

الخَرِيع: ۱. نرم و سست، پوک. ۲. نرم و نازک، لطیف. **الخُرْعَب**: ۱. شاخه باریک و تر و نازک. ۲. زن جوان خوش اندام نرم و نازک. ج: خِرَاعِب.

خَرَفٌ ۱. خَرَفًا و خِرَافًا و خِرَافًا و مَخْرَفًا ۱. الشَّمْرُ: میوه را در (خَرِيف) پاییز چید. ۲. فی بُسْتَانِهِ: در پاییز به وقت میوه‌چینی در باغ خود اقامت گزید. ۳. - الماشية: در پاییز برای ستوران علف (از نوع شبدرد و یونجه) رویاند.

خَرِيفٌ ۱. خَرَفًا: از کهنسالی عقلش تباه شد، خُنْگ و خَرَف شد.

خَرِيفٌ خَرَفًا و خِرَافًا مج: ۱. ت الأرض: باران پاییزی به آن زمین رسانده شد. ۲. ت الماشية: برای ستوران علف پاییزی سبز شد. ۳. ت الناس: بر آن مردم باران پاییزی بارانده شده*

الخَرَف: ۱. مص خَرَف و خَرَف و ۲. تباهی عقل، کهنسالی و فرتوتی بسیار، خُنْگی. ۳. نوعی خرما که هسته‌اش سخت نشود.

الخَرِيف: بی‌خرد به سبب کهنسالی و فرتوتی: (در تداول عامه خَرِيفت)

الخَرَف ج: خَرَفَةٌ.

الخِرَفَان ۱. ج: خَرُوف (کزه اسب) ۲. خَرُوف (بزه)

الخِرَفَان ج: خَرُوف (بزه)

الخُرْفَة: میوه فصل (خَرِيف) پاییز، میوه پاییزی. ج: خَرَف.

خَرَفَجٌ خَرَفَجَةٌ و خِرَفَاجًا ۱. ه: غذای او را نیکو گرداند. ۲. - السراويل: شلوار را گشاد دوخت. ۳. - الشیة: بسیار از آن چیز گرفت.

الخَرِيفِ و الخَرِيفِ: پاییزی. مانند خَرِيفت است.

خَرَفَشٌ خَرَفَسَةٌ ه: آن را آمیخته گرداند.

الخِرْفِيع: پنبه نامرغوب یا تباه حلاجی شده.

خَرَقٌ ۱. خَرَقًا ۱. الثوب: جامه را شکافت، یا سوراخ کرد، تگه تگه کرد. ۲. - الشیة: آن چیز را پاره کرد، از هم درید، دراند «ت الطائرة جداز الصوت»: هواپیما دیوار صوتی را شکست. ۳. - العادة: کار غیر عادی و خارق عادت کرد، یا از عادت فراتر نهاد. ۴. - الحائط: روی دیوار پنجره‌ای باز کرد، روزنه‌ای گشود. ۵. - الأرض: زمین را طی کرد و به انتهای آن رسید. ۶. - الکذب: دروغ به هم بافت. ۷. - ه بالرمح: او را نیزه زد و نیزه را در تن او فرو برد.

خَرَقٌ ۱. خَرَقًا ۱. فی البیت: خانه‌نشین شد و از آنجا بیرون نیامد. ۲. دروغ گفت. ۳. - ت الريح: باد سخت وزید.

خَرِقٌ ۱. خَرَقًا: ۱. گول و احمق شد. ۲. - بالشیة: نسبت به آن چیز ناآگاه بود و آن را درست و نیکو انجام نداد. ۳. سرگشته و حیران شد. ۴. از ترس یا شرم گیج ماند، پس او خَرِق: سرگشته از بیم یا شرم و مبهوت است. ۵. - الحيوان أو الطائر: حیوان یا پرنده به زمین چسبید و یارای جنبیدن نیافت.

خَرَقٌ ۱. خَرَقًا و خِرَاقَةً: ۱. گول و احمق شد. ۲. - بالشیة: به آن چیز ناآگاه بود و درست و نیکو انجام نداد. **الخَرَق**: ۱. مص خَرَق و ۲. سرگشتگی، واماندگی ۳. شرم، حیا.

الخَرِق: ۱. سرگشته از شرم یا ترس. ۲. ناشی در کار، ناوارد در کار. ۳. «زماة»: خاکستر چسبیده به زمین، خاکستر، ۴. بچه آهو.

الخَرِق ج: خَرِقَةٌ.

الخَرِق ج: خَرِيق.

الخَرِق ۱. ج: أَخْرَق. و ۲. سستی اندیشه. ۳. سختی، خشونت، درستی کردن. ۴. کندذهنی، کودنی. ۵.

* ۱ و ۳. از آنجا که در فارسی فصیح غالباً فعل مجهول را به صورتی بیان می‌کنند که مجهول بودنش چندان واضح نباشد، در ترجمه این عبارات بهتر است بگوییم: «باران پاییزی به آن زمین رسید» و «بر آن مردم باران پاییزی بارید».

بی‌تدبیری در کار.

الخزقاء ۱ مؤتث أخزق، زن گول و کم‌خرد. ۲ زمینی فراخ که بادهای تند در آن بوزد. ۳ باد تند. ۴ بیابان دور. ۵ گوسفندی که در گوشش شکاف فراخ منحنی باشد. ج: خُزق.

الخزقة ۱ هیئت الخارق. ۲ پاره‌ای از لباس. ۳ دسته‌ای ملخ.

الخزقة ۱ نادانی، کم‌خردی. ۲ ناتوانی اندیشه. ۳ سختی، خشونت. ۴ کندذهنی، کودنی - خُزق.

خَرم - خَرمًا ۱ الشیء: آن چیز را سوراخ کرد، پاره کرد، شکافت. ۲ آن را منگنه کرد. ۳ - ه بینی او را شکافت. ۴ - الإبرة: سوراخ سوزن را شکست. ۵ - السیل الجبل: سیل کوه را برید، گند. ۶ - الخرزة: مهره را شکست، دونیم کرد. ۷ - عن الطریق: از راه به کنار رفت، برگردید. ۸ - ته الخوارم: مُرد. ۹ [عروض]: - الشاعرُ البیت: شاعر «خَرم» بکار برد، در بیت «ف» را از «فعلولن» یا «م» را از «مفاعلتن» یا «مفاعیلن» انداخت.

خَرم - خَرمًا: گوش یا بینی او شکافته شد.

خَرم - خَرمًا: گستاخ و بی‌شرم و پررو بود.

الخَرم ۱ مص خَرم و ۲ بریدگی دیواره یا کناره پُزه بینی.

الخَرم ۱ مص خَرم و ۲ پیش‌آمدگی و دماغه کوه. ج: خَرم.

الخَرم ج: ۱ أخرم ۲ خَرماء و ۳ سوراخ سوزن. ۳ تیزی و بریدگی پشته. ج: خَرم.

الخَرماء ۱ گوش بریده. ۲ ماده بزی که گوشش از پهنا شکافته باشد. ۳ تپه و پشته‌ای با کناره‌ای تیز که بالا رفتن از آن دشوار باشد. ج: خَرم.

الخَرمان: ماهی‌ای دریایی از تیره اسقومریهای استخوانی که نامهای دیگرش براك و ابومنقار است، نیزه‌ماهی.

الخَرمان: دروغ.

الخَرمة ۱ ج: خارم و ۲ جای بریدگی یا شکاف روی

بینی.

خَرمة خَرمة و خَرماء: ۱ در جایی اقامت کرد و از آنجا نرفت. ۲ خاموشی گزید، سکوت کرد.

الخَرمیس: شب تاریک.

خَرمش خَرمشة العمل أو الكتاب: کار را خراب یا نوشته را محو و زایل کرد.

خَرمَل خَرملة ۱ الثوب: جامه را از پهنا و درازا پاره کرد. ۲ - البعیر: پشم شتر پس از فربهی حیوان فرو ریخت.

الخَرمیل: ۱ زن گول و نادان. ۲ انبوه مردم سفله و فرومایه. ۳ پیر زال فرتوت. ۴ ماده‌شتر کلانسال. ج: خَرمیل.

الخَرمانة علفی هرزه و زیانبخش که در میان بوته‌های پنبه می‌روید.

الخَرمیل: ۱ زن گول و احمق. ۲ پیرزن مُردنی. ج: خَرمیل (منت). ۳ گیاهی دارویی، الفی (ه).

خَرمف خَرمفة ه بالسیف: او را با شمشیر زد.

الخَرمیف: ۱ پنبه‌دانه، تخم پنبه و شوره‌گز. واحدش خَرمیفة است. ۲ شتر پرشیر. ج: خَرمیف.

خَرمق خَرمقة ۱ ت الناقة: ماده شتر فربه شد و پیه اطراف کوهانش مانند بچه خرگوش برآمد. ۲ - ت الأرض: در آن زمین بچه خرگوش بسیار شد.

الخَرمق: بچه خرگوش وحشی. ج: خَرمق.

الخَرموب: درختی باثمر و همواره سبز و پربرگ از تیره پروانه‌واران که از میوه آن رُب و الكل سازند، شیرهای خاصیت دارویی دارد و میوه‌اش به مصرف تغذیه ستور می‌رسد. خرنوب - خَرموب.

الخَرموبة: یک درخت خَرموب.

الخَرماء ج: خَرم و خَرم.

الخَرموب ج: ۱ خَرمب. ۲ خَرمبة.

الخَرموت ۱ ج: خَرم. ۲ ج: خَرم.

الخَرموج: اسبی که به سبب درازی گردن افسار را بتیرد ج: خَرمج.

الخَرموج: ۱ مص خَرم و ۲ [عروض]: حرف مدی که



الخَرمان

پس از های وصل در قافیه آید. ۳. یکی از اسفار تورات «سفر خُرُوج». ۴. «یوم -»: روز عید یا رستاخیز. ۵. ه - علی السَّطَلطَة: شورش بر ضدّ دولت. ۶. [کیهان‌شناسی]: جدا شدن عطارد و زهره از خورشید یا بیرون آمدن ماه یا سیاره‌ای دیگر.

الخُرُود ۱. دوشیزه. ۲. زن یا دختر شرمگین، خجالتی، خَجُول. ج: خُرُود.

الخُرُور ۱. گریه‌ای که هنگام خفتن بسیار خُرُخُر کند. ۲. صدا و خُرُخُر گریه. ۳. زمین دارای شیارها و حفره‌های پرآب.

الخُرُوس ۱. زن در نخستین بارداری. ۲. زن کم‌شیر. ۳. زائویی که برایش کاجی درست کرده باشند (الر).

الخُرُوس ج: ۱. خُرُس. ۲. خُرُس.

الخُرُوش ج: خُرَش.

الخُرُوط ۱. ستور سرکش و چموش که طناب از دست صاحبش بگسلاند و به راه خود رود. ۲. آن که از روی نادانی و بی‌تجربه‌ای به کاری دست زند. ۳. زن بدکار (منت): ج: خُرُط.

الخِرُوع ۱. جوان باریک‌اندام. ۲. نرم و نازک و لطیف پوست به سبب خوشگذرانی و رفاه. ۳. زن باریک‌اندام خرامان. ج: خُرَائِع و خُرُوع. ۴. گیاهی که از دانه آن روغن مسهل سازند، کرچک.

الخِرُوع: ۱. زن بدکار. ۲. زن باریک‌اندام خرامان. ۳. زندگی مرفه و آسوده (ل). ج: خُرَائِع و خُرُوع.

الخِرُوع: ج: ۱. خُرُوع. ۲. خُرُوع. ۳. خُرُوع.

الخِرُوعَة: ۱. دانه کرچک یا یک بوته گیاه کرچک. ۲. مؤنث خِرُوع، زن نرم اندام زیبا.

الخِرُوف: ۱. بَرَة نر تا چهارماهگی. ج: أَخْرِفَة و خِرْفَان و خِرَاف. ۲. اسبی که در (خریف) پاییز زاده شده یا علف پاییزی را چشیده باشد.

خِرُوف البَحْر: گاو دریایی، فوک.

الخِرُوفَة: ۱. بَرَة ماده، میش بَرَة. ۲. خرماهایی که میوه‌اش چیدنی شده باشد. ج: خُرَائِف.

الخِرُوق: باد سرد و تند.



الخِرُوع

الخُرُوق ج: ۱. خُرُوق. ۲. خُرُوق.

الخُرُوم ج: ۱. خُرُم. ۲. خُرُم.

الخَرِيح: بازی‌ای کودکانه که کودکی چیزی در مشت گیرد و به دیگر کودکان گوید «أخْرِجُوا ما فی یدی»: بیرون کنید (معلوم کنید) دستم چیه.

الخَرِيدَة و **الخَرِيدَة**: ۱. دوشیزه. ۲. دوشیزه بسیار شرمگین، خَجُول، خجالتی. ۳. «صوت -»: صدای آهسته از روی شرم، آواز نرم با حیا. ۴. «لؤلؤة خَرِيدَة»: مروارید ناسفته.

الخَرِير: ۱. مص خَر و ۲. صدای آب. ۳. غَرَش یا زوزة باد. ۴. خرناسه شخص خفته یا خُرُخُر گریه و پلنگ. ۵. زمین پست و هموار میان دو بلندی. ج: أَخِرَة.

الخَرِيص (فعل به معنی مفعول) مَخْرُوص. ۱. آب سرد. ۲. آبی که پای درخت جمع شده است. ۳. مرغزاری که آب جویی در آن برگردد و به همان جوی باز گردد. ۴. کناره دریا یا رودخانه.

الخَرِيظَة: ۱. انبان (غالباً چرمین) کیف، ساک دستی. ۲. نقشه جغرافیایی (از آن رو که سابقاً آن را بر پوست می‌نگاشتند). ج: خَرَائِط. - المساحة: نقشه اندازه‌گیری زمینها و املاک، نقشه مهندسی. - تقسیم القِطَع: نقشه تقسیم اراضی.

الخَرِيح: ۱. گُل کافشه. ۲. زن بدکار. ۳. زن باریک اندام خرامان. ۴. شتر دیوانه، شتر مست. ۵. لب آویزان. ج: خُرَائِع و خُرُوع.

الخَرِيغَة: ۱. زنی که برای مرد سست و رام شود. ۲. زنی که از نرمی دوتا شود. ج: خُرَائِع.

الخَرِيْف: ۱. پاییز. ۲. باران پاییزی. ۳. نخستین باران در آغاز زمستان. ۴. رطب و هر میوه چیده شده در پاییز، میوه پاییزی. ۵. «لبن -»: شیر تازه خالص.

الخَرِيصِي: پاییزی.

الخَرِيْق: ۱. پاره‌شده، چاک‌زده. (فعل به معنی مفعول). ۲. سوراخ آب، آبراهه. ۳. گشادی دَرّه و پایان آن که فراخ می‌شود. ۴. چاهی که دهانه آن از ریزش آب شکسته باشد. ۵. باد تند و سرد، مانند خُرُوق است. ۶.

باد نرم و ملایم. ۷ زمین پست پر علف (۷). ج: خَرَائِق و خَزَق.

خَزَاُ خَزَوًا (خ ز و) ۱ ه: او را تنبیه کرد و مقهور ساخت. ۲ ه: آن را مالک شد. ۳ ه: الدَابَّة: بستور را تمرین داد و رام و رهوار کرد. ۴ ه: نفسه: بر نفس خود غالب آمد. ۵ ه: او را از خواسته اش باز داشت. ۶ ه: با او دشمنی کرد. ۷ ه: الفصیل: زبان شتر بچه را شکافت تا شیر ننوشد. ۸ ه: او را نیزه زد.

الخَرَائِم ج: ۱ خزامة. ۲ خَزَوَمَة.

الخَرَائِن ج: ۱ خِرَانَة. ۲ خَزِينَة.

الخَرَائِل ج: خَزَائِل.

الخِرَاز ج: خَزَز.

الخِرَاع: مرگ.

الخِرَاعَة: قطعه بریده از چیزی، تکه.

الخِرَام: گیاهی خوشبوی، خیری.

الخِرَام ج: خِرَامَة.

الخِرَام: گیاه و گل اسپرک، سنبل وحشی.

الخِرَامَة: حلقه ای تافته از موی که در بینی شتر کنند و بهار بر آن بندند. ج: خَرَائِم.

الخِرَامِي: گل خیری صحرایی، اسطوخودوس.

الخِرَانَة: ۱ گنجه، قفسه، خزانه، گُمَد. ج: خَرَائِن. ۲ گنجینه داری، گنججوری، خزانه داری. ۳ ه: الإنسان: قلب آدمی. ۴ [صنعت]: فضای خالی درون ماشینهای احتراقی که عمل احتراق در آن انجام می گیرد، سیلندر ماشین.

الخِرَايَا ج: خَزَيَان.

خَزَبٌ خَزَبًا: ۱ فربه شد، چنان چاق شد که گویی آماس کرده. ۲ ه: ت الشاة: پستان میش آماسید.

الخَزَب: ۱ آن که فربهی در او پدید آید. ۲ گوشت نرم و سست.

الخَزَج: ۱ شتر فربه. ۲ مرد سست و درشت، یوغور.

الخَزَجُ: آن که عضلات برجسته و سست دارد، سستبر عضله.

خَزَزٌ خَزَزًا: ۱ با گوشه چشمش نگاه کرد. ۲ ه: از روی کبر گوشه چشمی به او افکند. ۳ زیرکی نمود، خود را باهوش نشان داد. ۴ گریخت (۳، ۴ الر).

خَزَزَت خَزَزَات عَيْنُهُ ۱ چشمش تنگ و کوچک بود. ۲ ه: ت عَيْنُهُ: چشمش چپ شد یا بود.

الخَزَز: ۱ مص خَزَز و ۲ تنگی و کوچکی مادرزادی چشم. ۳ قوم خَزَز مجاور دریای خَزَز و همسایه دیوار به دیوار ایران (الر).

الخَزَز ج: ۱ أَخَزَز. ۲ خَزَرَاء.

الخَزْرَاف: ۱ بسیار گوی سبک روح، مَزَخَزَف بَاف. ۲ آن که در نشستن خوب ننشیند. ۳ مرد سست و نرم، آدم بی حال.

الخَزْرَافَة: مؤنث خَزْرَاف، زن بسیار گوی سبک روح.

خَزَزَبٌ خَزَزَبَةً: یاوه گویی کرد.

الخَزَزَة: ۱ مصدر مَزَه از خَزَز و ۲ درد پشت ه خَزَزَة (معنای ۱)

الخَزَزَة: ۱ درد پشت ه خَزَزَة. ۲ آن که مردم را با گوشه چشم بنگرد.

الخَزَزَة: برگشتگی سیاهی چشم به طرف گوشه چشم که زشت ترین نوع لوجی است، لوجی، دویینی، گلاجی.

خَزَزَجٌ خَزَزَجَةً: لنگان و نامتعادل راه رفت.

الخَزَزَج: ۱ باد سرد. ۲ باد جنوب (به سبب علمیت و تأنیث غیر منصرف است). ۳ شیر بیشه. ۴ نام قبیله ای معروف که در جاهلیت جنگی دراز دامن با قبیله اوس داشت.

خَزَزَفٌ خَزَزَفَةً فِي مَشِيهِ: شلنگ انداز و دست افشان راه رفت: بالنگر راه رفت.

الخَزَزَتِق: عنكبوت ماده.

الخَزَزِيَّة: ۱ منسوب به خَزَز. و ۲ دستار ابریشمین.

خَزَزَت خَزَزًا التَّمْرُ: خرما کمی ترش مزه شد، لبخوش بود (الر).

خَزَزٌ خَزَزًا ۱ ه بالزَمَج: او را با نیزه زد. ۲ ه: بالسهم: تیر به او افکند و او را به چیزی دوخت. ۳ ه: الحائِطُ: خار بر سر دیوار نشانند تا کسی از دیوار به درون محوطه نیاید. ۴ ه: ببصره: چشمش به او افتاد. ۵ ه: التَّمْرُ:



الخِرَاعَة

خرما کمی ترش شد (لا).

الخَزَزُ: ۱. خرگوش نر. ۲. بچه خرگوش. ج: خِزَز و أُخِزَّة و خِزَّان.

الخَزُّ: ۱. مص خَزُّ و ۲. ابریشم، پرنیان. ۳. پارچه‌ای از ابریشم یا پشم نرم و نازک یا گرگ، بافته‌ای از ابریشم خالص. ۴. پستانداری از راسته گوشت‌خوران و تیره سموریان که پوستی مرغوب دارد و از آن پوستین و گت و پالتو سازند، خز. ج: خَزْوُز.

الخَزَّازُ: ۱. مبالغه خاز است. ۲. خزفروش. ۳. ابریشم‌باف، حریرچی.

الخَزَّافُ: ۱. سفال‌ساز، سفالگر. سفال‌فروش، چینی‌فروش، مانند خَزَفِي است.

الخَزَّامُ: آن که خَزَم (نخل چتری و برگ بافته درخت مقل) فروشد.

الخَزَّانُ: ۱. مبالغه خازن (برای بیان شغل مانند عطار) خزانه‌دار، گنج‌جور. ۲. رطب آفت‌زده که درونش سیاه شده باشد. ۳. آب‌انبار، حوض انبار، آبگیر، سد. ۴. - الإنسان: زبان آدمی.

الخِزَّانُ ج: خَزَز.

خَزَزٌ تَخْزِيراً (خ ز ز) عینیه: چشمان خود را برای نیک نگریستن تنگ کرد.

خَزَّعٌ تَخْزِيعاً (خ ز ع) ۱. اللحم: گوشت را تکه تکه کرد. ۲. - ه مَرَّضٌ فِي رِجْلِهِ: بیماری پایش او را از راه رفتن بازداشت. ۳. - الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: آن چیز را میانشان تقسیم کرد.

خَزَّمَ تَخْزِيمًا (خ ز م) الشَّيْءَ: آن چیز را نیک سوراخ کرد - خَزَمَ.

خَزَّعَ - خَزَّعًا ۱. ه: آن را برید. ۲. - ه عن أصحابه: از یارانش عقب ماند، جدا افتاد. ۳. - ه منه شيئاً: از او چیزی گرفت. ۴. - ه الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: آن چیز را میانشان تقسیم کرد.

الخَزَّعَالُ: لنگی شتر.

الخَزَّعَالَةُ: بازی، شوخی، مزاح.

الخَزَّعْبَلُ: سخنان ظریف خنده‌آور، لطیفه، قصه.

الخَزَّعِبِلُ: باطل، بیهوده، یاوه.

الخَزَّعِبِلَاتُ ج: خَزَّعِبِل.

الخَزَّعِبِلَةُ: سخن خنده‌آور. ج: خَزَّعِبِلَات.

الخَزَّعِبِيلُ: باطل، یاوه، بیهوده.

الخَزَّعِبِيلَةُ: سخن خنده‌آور.

الخَزَّعِيَّةُ: ۱. مصدر مَرَّه از خَزَع. و ۲. لنگی در یک پای.

الخِزَّعِيَّةُ: ۱. مصدر نوع و هیئت خازع. و ۲. پاره‌ای از گوشت، تکه گوشت. ج: خِزَّع.

الخِزَّعِيَّةُ: ۱. آن که چیزها را زیاد بپزد و بخش کند. ۲. آن که مردم را از کار خیر باز دارد، مَنَاع الخیر.

خَزَّعَلَ خَزَّعَلَةً و خِزَّعَالًا ۱. فی مشیه: در راه رفتن لنگید. ۲. - الماشی: چارپای کشان مانند لنگان راه رفت.

الخَزَّعَلُ: گفتار (از آن رو که به سبب نامساوی بودن دستها با پاهایش گویی می‌لنگد).

خَزَّفَ - خَزَّفًا ۱. ه: آن را دید. ۲. - ه الثوب: جامه را شکافت. ۳. در راه رفتن دستها را بالا و پایین برد و شلنگ‌انداز و دست‌افشان راه رفت (الر).

خَزَّفَ - خَزَّوفاً فی مشیه: دست‌اندازان راه رفت، با لنگر و دست‌افشان راه رفت (لا).

الخَزَّزَفُ: ۱. سفال. واحدش خَزَّزَفَةٌ است. ۲. - ه الصَّيْنِيُّ: سفال چینی که سفالی است صاف و سفید با گلی مخصوص که سالیانی دراز عجین ماند و از نسلی به نسلی رسد، چینی. ۳. [پزشکی]: لگه سفید یا جوش چشم.

الخَزَّزَفَةُ: واحد خَزَّزَف، یک سفال.

الخَزَّزَفِيُّ ۱. سفالگر، سفال‌فروش. ۲. سفالین.

خَزَّزَقَ - خَزَّزَقًا ۱. ه بالزَمَج: او را آهسته با نیزه زد، نیزه‌ای سبک به او زد. ۲. - ه السهم الغرض: تیر از هدف گذشت. ۳. - ه بالسهم: او را با تیر زد. ۴. - ه ببصره: به او یا به آن تیر نگریست. ۵. - ه فی الأرض: آن را در زمین فرو برد و استوار کرد.

خَزَّزَقَ - خَزَّزَقًا ۱. الطائر: پرنده فضله انداخت. ۲. - ه الرجل: آن مرد سرگین افکند، رید.

خَزْنٌ ۱. خَزْنًا اللَّحْمُ: گوشت دگرگون شد و بوی گرفت.
خَزْنٌ ۲. خَزَانَةٌ: گندیده و بویناک شد.

الخَزْمُ: ج. أَخْزَم.

الخَزَنْبَلُ: ۱. زن گول احمق. ۲. (و گفته‌اند): پیرزن
فرتوت (۱، ۲ لسد) ج: خَزَابِل.

الخَزْنَةُ ج: خازن.

الخَزْنَةُ: ۱. مصدر مَرَّةً از خَزَن و ۲. مالِ گردآمده و
اندوخته شده.

الخَزَنْدَارُ ف مع: خزانه‌دار.

الخَزَنْدَارِيُّ ف مع: خزانه‌داری (خم).

الخَزْوَرُ: (جوان) نیرومند و سخت، با صلابت.

الخَزْوُز ج: خَز.

الخَزْوُوع: آن که از مال مردم چیزی بگیرد، آن که به زور
از مردم باج سبیل گیرد.

الخَزْوُوق: شتری که در رفتن سهل آن برگردد و در
زمین شکاف پدید آورد.

الخَزْوَمَةُ: ۱. ماده گاو. ۲. ماده گاو کلان سال خرد قامت.
ج: خَزَائِم.

خَزْيٌ ۱. خَزْيًا ه: او را خوار کرد و بر او چیره شد.

خَزْيٌ ۲. خَزْيَانَةٌ و خَزْيٌ ه او منه: از او شرم کرد.

خَزْيٌ ۳. خَزْيٌ و خَزْيًا و خَزْيٌ و خَزْيَانَةٌ: ۱. خوار و
ذلیل شد، ۲. در بلایی افتاد که به سبب آن خوار و
بی مقدار شد، ۳. منه: از او شرمنده شد. ۴. مُرَد.

الخَزْيِيُّ: ۱. مص خَزْيٌ و ۲. خوارى. ۳. ننگ، رسوایی،
افتضاح. ۴. پشیمانی. ۵. در بلا افتادن. ۶. مرگ. ۷.
دوری. ۸. عذاب.

الخَزْيَانُ: شرمنده، شرمگین، شرمسار. مؤ: خَزْيَانٌ و
خَزْيَانَةٌ.

الخَزْيَانَةُ: کان زره، معدن طلا.

الخَزْيَانَةُ و الخَزْيَانَةُ: ۱. مص خَزْيٌ و ۲. بلا. ۳. خوی و
رفتاری که مایه شرمساری باشد.

الخَزْيِرُ ۱. (فعل به معنی مفعول)، مَخَزُور: نیزه زده
شده، نیزه خورده. ۲. خارِ عوسج (خار درخت) بسیار
خشک.

الخَزْرُقُ: زمینی که آب روی آن نمی ماند و فرو می رود،
زمین پوک و سست و شنی.

خَزَلٌ ۱. الخَزَلُ: آن چیز را برید. ۲. ه عن
حاجتِه: او را از خواسته اش باز داشت، او را از رسیدن
به حاجت خود باز داشت. ۳. ه: او را عیب گفت.

خَزَلٌ ۲. خَزَلًا: ۱. شکسته پشت شد، وسط پشتش
شکست. ۲. تلوتلو خوران راه رفت. ۳. ت المرأة: آن
زن از روی ناز و هوسبازی راه رفت، با قِر و قنبيله راه
رفت.

الخَزَلُ: ۱. مص خَزَلٌ. ۲. شکستگی در پشت.

الخَزَلُ: ۱. مص خَزَلٌ. و ۲. [عروض]: اجتماع اِضمار و
طسّی در «مُتَفَاعِلِن» با اسقاط الف و اسکانِ تاء که
«مُتَفَعِلِن» ماند و بجایش «مُتَفَعِلِن» گویند.

الخَزَلُ ج: أَخْزَل.

الخَزَلَةُ: آن که انسان را از حاجت خویش باز دارد و
مانع کار آدمی شود.

الخَزَلَةُ: ۱. شکستگی پشت. ۲. آن که دیگران او را از
حاجتش بسیار باز دارند و مانع کارش شوند.

خَزَمٌ ۱. خَزْمًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را شکافت، سوراخ
کرد. ۲. ه البعيرُ: بینی شتر را سوراخ کرد تا در آن
حلقه ای موئین گذارد و مهار بر آن بندد. ۳. ه أنفه: او
را خوار و فرمانبردار کرد. ۴. اللؤلؤة: مروارید را به رشته
کشید.

الخَزْمُ: ۱. درخت دُوم که از الیاف آن ریسمان سازند.
واحدش خَزْمَةٌ: تک درخت دُوم است، نخل چتری،
نخل استرالیایی، نخل خانگی. ۲. برگ بافته مُقَل، برگ
درخت بلسان.

الخَزْمَاءُ: ماده شتر بینی شکافته.

الخَزْمِيُّ: ماده شتری که در بینی آن (خِزَامَةٌ) حلقه
موئین برای مهار باشد.

خَزَنٌ ۱. خَزْنًا ه: آن را انداخت، گرد آورد و ذخیره
کرد. ۲. ه السَّرُّ: آن راز را پوشاند. ۳. ه الشَّيْءُ: آن
چیز را در انبار یا خزانه نهاد. ۴. ه لسانه: زبانش را
نگاهداشت.



الخَزْم

الخَزِير وَ الخَزِيرَة : ۱. گوشت شب‌مانده که تگه تگه کنند و با آب و نمک بپزند و سپس آرد به آن افزایند تا به قوام آید، نوعی حلیم. ۲. نوعی از آش و آبگوشت، سیوسبا.

الخَزِين ۱. (فعل به معنی مفعول) مخزون، خزانه‌شده، اندوخته. ۲. گوشت بوی گرفته.

الخَزِيْمَة : ۱. مال ذخیره شده، اندوخته. ۲. انبار، مخزن. ۳. گنج، گنج، گنجه، انباری. ج: خَزَائِن.

خَسَا **خَسَا** (خ س ع) ۱. الكَلْبُ : سگ دور شد، رانده شد. ۲. الكَلْبُ : سگ را راند، دور کرد.

خَسَا **خَسَا** وَ **خُسُو** (خ س ع) ۱. البَصْرُ : چشم سخت خسته و مانده شد. ۲. به خواری دور شد.

خَسِي (خَسِيًا) **خَسَا** ۱. الكَلْبُ : سگ دور شد، رانده شد. ۲. خوار شد.

الخَسَا : طاق، تَك (خلاف جفت). ج: أَخَابِي. (لس).

الخَسَائِس ج: خَسِيْشَة.

الخَسَائِل ج: ۱. خَسِيْل. ۲. خَسِيْلَة.

الخَسَاس ۱. ج: خَسِيْس. و ۲. متداول، شایع «هذه الأمور - بينهم» : این کارها میان مردم متداول و مرسوم و شایع است.

الخَسَاس ۱. حقیر، اندک، ناچیز. ۲. احمق. ۳. خسیس و فرومایه.

الخَسَاسَة : ۱. مصد خَسَّ و ۲. فرومایگی، ناچیزی، پستی.

الخَسَاسَة : ۱. مالی اندک. ۲. گونه پست از هر چیز.

الخَسَال ج: ۱. خَسِيْل. ۲. خَسِيْلَة.

الخِسَالَة وَ الخَسَالَة : هرچیز بی‌ارزش و به‌دردنخور، اشغال.

خَسَرَ **خُسْرًا** وَ **خَسَارًا** التَّاجِرُ : بازرگان زیان یافت. **خَسَرَ** **خُسْرًا** وَ **خَسَارَةً** وَ **خُسْرَانًا** ۱. التَّاجِرُ :

بازرگان در تجارت خود زیان کرد. ۲. مال او در تجارت کم شد. ۳. ت تجارتش : تجارت او زیان دید. ۴. -

فَلَانٌ : فلانی مُرد. ۵. گمراه شد، به بیراهه رفت. پس او خابِر و خَسِيْر : گمراه است. ۶. - المِيزَانُ : ترازو را

سبک کشید.

خَسِرَ **خُسْرًا** وَ **خُسْرًا** وَ **خُسْرًا** وَ **خُسْرًا** وَ **خُسْرًا** وَ **خُسْرًا** وَ **خُسْرًا** : بازرگان در تجارت خود زیان کرد. ۲. مال او در تجارت کم شد. ۳. ت تجارتش :

تجارت او زیان دید. ۴. - فُلَانٌ : فلانی مُرد. ۵. گمراه شد. ۶. - الشَّيْءُ وَ المَالُ : آن چیز و آن مال را تباه کرد

و از بین برد. ۷. - المِيزَانُ أَوْ الكَيْلُ : وزن یا پیمانه را کم کرد، کم داد، ترازو را سبک کشید.

خَسَّ **خَسَا** الشَّيْءُ : وزن آن چیز سبک شد و باکفه مقابل خود برابر نگردید (لا).

خَسَّ **خَسَا** وَ **خَسَا** الشَّيْءُ : حقیر و کوچک شد. **خَسَّ** **خَسَا** وَ **خَسَا** الشَّيْءُ : آن چیز پست و بی‌ارز شد. ۲. - الشَّيْءُ : آن چیز

سبک‌وزن شد، باکفه مقابل برابر نگردید (الر).

خَسَّ **خَسَا** النَّصِيْبُ : بهره را اندک و ناچیز کرد. (الر).

الخَسَّ : ۱. مصد خَسَّ. و ۲. کاهو.

الخَسَاف ج: خَابِيف.

الخَسَاق : دروغگو، دروغزن.

الخَسَال (به صیغه جمع) ۱. مردم ضعیف و ناتوان. ۲. مردم فرومایه، فرومایگان.

الخَسَان (به صیغه جمع) : ستارگانی که هرگز غروب نکنند چون : جَدْي وَ فِرْقَدَيْن وَ بَنَاتِ النَّعْشِ.

الخَسَا : واحد خَسَّ، یک کاهو، (اصطلاحاً) یک پزه کاهو.

خَسَّ الحَيْطَان : کاهوی صحرایی

Lactuca muralis (S)

خَسَرَ **تَخْسِيْرًا** (خ س ر) ۱. او را زیانکار کرد. ۲. - الشَّيْءُ : آن چیز را کاست، کم کرد. ۳. - او را کشت، نابود کرد. ۴. - او را از سود و خیر دور کرد.

خَسَّ الزَّيْتُ : کاهوی وحشی که مصرف دارویی دارد و از آن روغن کاهو گیرند. کاهوی وحشی، کاهوی خودروی.

خَسَسَ **تَخْسِيْسًا** (خ س س) النَّصِيْبُ : بهره را کم کرد، آن را کاست.





عَسْرُ النَّمْعَةِ

الخُسْفُفُ ج: ۱. خایف. ۲. خُسُوف. ۳. خَسِيف. ۴. خَسِيفَةُ.

الخُسْفُفُ: ۱. پستی، زبونی. ۲. گردو، جوز.

الخُسْفُفَةُ: یک گردو، یک جوز.

خَسَقٌ - خَسَقًا ۱. ه: به او نیزه زد. ۲. ه: ت الناقَة: شتر زمین را با سپل (کف پا) کند. ۳. ه: السهم: تیر پوست را شکافت.

خَسَلْتُ خَسْلًا: او را دور کرد، آن را دور انداخت. الخُسُوفُ: چاهی پُر آب که در سنگلاخ کنده باشند و آبش قطع نشود. ج: خُسْف.

الخُسُوفُ: ۱. مص خَسَف. و ۲. گرفتن ماه، مه گرفت، خسوف. ۲. پنهان شدن ستاره یا ستاره‌ای.

الخَسِيءُ: ۱. خوار، حقیر، ناچیز. ۲. پشم بد و پست و نامرغوب.

الخَسِيئِجُ: گلیم پشمین.

الخَسِيئِرُ: ۱. زیانکار. ۲. گمراه، غریق در گمراهی.

الخَسِيئِسُ: ۱. حقیر، اندک، ناچیز، کم ارزش. ۲. ناگس، پست، فرومایه. ۳. کم پول، سبک‌مایه در مال. ۴.

زشت‌چهره، زشت‌روی، چهره زشت. ج: أخصية و خَسَاس.

الخَسِيئِسَةُ: ۱. مؤنث خَسِيس. ۲. ه: الناقَة، دندانهای ماده‌شتر قبل از افتادن دندانهای پیش حیوان در شش

سالگی. ۳. «رَفِعَ مِنْ - فلان»: درباره او کاری کرد که موجب برتری او شد. ج: خَسَائِس. ۴. خَسَائِسُ الأمور: کارهای پست.

الخَسِيئِفُ (فعل به معنی مفعول) مَخْسُوف. ۲. چشم فرورفته. ۳. چشمه پرآب و جاری. ۴. چاه پرآب در

زمین سنگلاخ که آبش قطع نشود. ۵. ماده‌شتر پرشیر که در سرمای زمستان شیرش زود قطع شود. ۶. ابر پر بار. ج: خُسْف و أخصيفَة.

الخَسِيئِفَةُ: ۱. مؤنث خَسِيف. و ۲. چاهی که در زمین سنگلاخ باشد و آبش قطع نشود. ۳. چشم برکنده. ۴.

کمبود، نقیصه، کاستی (الر). ج: خُسْف و أخصيفَة.

الخَسِيئِلُ و الخَسِيئِلَةُ: ۱. ناچیز و پست و بی‌ارزش از

الخُسْفُفُ ج: خایف.

خَسَى النَّعْجَةَ: (لفظاً کاهوی میش) و اصطلاحاً: چننه چوپان، کیسه کشیش و سُمْنَه که گیاهی است زراعتی از تیره ناردین‌ها (سنبل‌طیب‌ها) و برگهای تازه‌اش را می‌خورند.

خَسَلْتُ تَخْسِيئًا (خ س ل) ه: او را خوار و بی‌مقدار و فرومایه ساخت.

خَسَى تَخْسِيئَةً (خ س ی) با او به طاق یا جفت گردو بازی کرد.

خُسِيعٌ خُسْعًا مج: عنه کذا: این امر از او دور کرده شد. خَسَفَ - خَسْفًا ۱. ه: او را خوار کرد. ۲. ه: او را به

کاری که دلخواهش نبود واداشت. ۳. ه: اللة الأرض به: خدا او را در زمین فرو برد. ۴. ه: البئر: چاه را در

سنگلاخ کند و آب آن جوشید و ادامه یافت. ۵. ه: الشیء: آن چیز را پاره کرد. ۶. ه: اللة الأرض: خدا آنچه

را روی زمین بود در زمین فرو کرد. ۷. ه: الشیء: آن چیز را برید. ۸. ه: عینة: چشم او را برکند، درآورد. ۹.

ه: الدابة: ستور را بی‌علف در جایی بست و نگه داشت. ۱۰. ه: از بیماری درآمد.

خَسَفَ - خُسُوفًا ۱. القمر: ماه گرفت، مه گرفت روی داد. ۲. ه: الشیء: آن چیز کم شد. ۳. ه: السقف: سقف

فرو ریخت. ۴. ه: ت العين: چشم فرو رفت، در چشمخانه به گودی نشست. ۵. ه: الرجل: آن مرد لاغر

شد. ۶. ه: فی الأرض: در زمین پنهان شد. ۷. ه: المکان: در زمین رفت و غرق و غایب شد. ۸. ه: ت

الناقَة: ماده‌شتر شیرش در سرما قطع شد. ۹. ه: فلان: فلاتی از بیماری درآمد.

خُسِيفٌ بِالْأَرْضِ مج: در آن زمین پنهان شد.

الخَسْفُفُ: ۱. مص خَسَف. و ۲. خواری، زبونی، پستی. ۳. کمی، کاستی، نقص. ۴. ستم. ۵. جای بیرون آمدن

آب چاه، (در قنوات) مظهر قنات. ۶. ابری که از مغرب و از سمت راست قبله برآید. ۷. گردو، جوز. ۸. شربت

علی - ه: نوشیدن بدون خوردن چیزی، نوشیدن مایعات تنها. ۹. «بات علی - ه»: گرسنه شب گذراند.

الخِشاشَة: ۱. واحد خِشاش. ۲. چوبی که برای بستن مهار در بینی شتر کنند.

الخِشَاف ف مع: ۱. خوشاب، شربتی که از میوز و انجیر و میوه‌هایی مانند آن پس از خیساندن و جوشاندن در آب درست کنند، کمپوت میوه. ۲. حلوی که از میوز سازند. ۴. رب انار.

الخِشام: ۱. [پزشکی] درد بینی. ۲. بینی بزرگ، دماغ گنده. ۳. شخص بزرگ‌بینی، دماغ گنده. ۴. کوه بزرگ. ۵. شیر بیشه.

الخِشان ج: خِشِن.

خِشَبٌ ب خِشَباً ۱. الشیء بالشیء: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. ۲. القوس أو السهم: کمان یا تیر را ساخت ولی آن را تمام و پرداخت نکرد. ۳. الشیعر: شعر را بی تکلف و تصنع چنان که به ذهنش رسید سرود. ۴. السیف: شمشیر را ساخت و تیز و صیقلی کرد. ۵. الشیء: آن چیز را پاک کرد برگزید. **خِشَبٌ** ب خِشَباً ۱. الشیء: درشت و ستر و سخت شد. ۲. عیثه: زندگی او ناپسند و ناخوشایند شد. **الخِشَب**: ۱. مص خِشَب. و ۲. چوب سخت. ج: خِشَب و خُشَب و خِشبان. ۳. اَنعام: ماران. ۴. ماشیه: ستور لاغر و ناتوان.

الخِشَب: ۱. مص خِشَب و ۲. تیز کردن، صیقل دادن. **الخِشَب** ج: خِشِيب.

الخِشَب ج: ۱. اَخِشَب. ۲. خِشَب.

خِشَب القَدَیْسِین: (لفظاً) چوب مقدسان، تعبیراً نوعی عودالانبیا از تیره فرقدیات که چوبی سخت و بسیار بادوام دارد و صمغش در صنایع مصرف می‌شود. جواپاک، درخت مقدس.

خِشَب المَر (لفظاً) چوب تلخ، درختچه‌ای که چوبش طبیبی است و ماده‌ای تلخ از آن گیرند که مصرف دارویی دارد، کاسیه، سنا. **Quassia (S)**

الخِشِيب: ۱. درشت، سخت، زَمخت. ۲. آن که در او ظرافت و باریک‌بینی و دقت نظر نباشد.

الخِشَب ج: خِشِيب.

هر چیز. ۲. فرومایه و ناگس از مردمان. ج: خِسايل و خِسال.

الخِسی: جامه یا خیمه پشمین.

خِشَاةٌ خِشَواً: ۱. ه: به او (خِشُو) خرمای بد خوراند. ۲. الطعام: در غذا خرمای بد ریخت، غذا را با خرمای بد پخت. ۳. النخلة: خرماين (خِشُو) خرمای بد داد.

الخِشَاة: کِشَب سیاه شده از آفت یا سرما.

الخِشَاء: زمین سخت بی گیاه و رستنی.

الخِشَائِب ج: ۱. خِشِيب. ۲. خِشِيبَة.

الخِشَاب: زمینی خشک که باران گیر نباشد.

الخِشَاب و الخِشَابَة: وسیله صیقل دادن شمشیر.

الخِشَار و الخِشَاوَة: ۱. هرچیز بی ارزش و بی مصرف. ۲. خرده‌ریزه ته سفره. ۳. مردم فرومایه. ۴. دانه جو پوک بی مغز.

الخِشَارِیم و خِشَارِیمَة ج: خِشَرِیم. و ۲. [تشریح]: غضروفهای باریک در درون بینی.

الخِشَارِیم: ۱. صدای کُلفت و درشت. ۲. بینی بزرگ. **الخِشاش**: ۱. مرد بی باک و جلد در کار. (اصطلاحاً) آدم کاری و برو ۲. سبک‌روح، باهوش. ۳. حشرات زمین و گنجشکان و مانند آنها. ۴. چیزی نرم و نازک (الر). ۵. آن که بینی آشکار نداشته باشد از مرغان و جنبندگان زمین (لا).

الخِشاش: ۱. مرد زیرک و جلد در کار. ۲. چوبی که در استخوان بینی شتر کنند و مهار بر آن نهند. ۳. جانب، کنار، کناره چیزی. ۴. جوال. ۵. مارکوهی. ۶. مار بزرگ زشت خطرناک. ۷. حشرات زمین (که مراد جوندگان کوچک چون موش‌کور و انواع خزندگان چون مارمولک و کرم و حشراتی چون آبدزدک و امثال آنهاست و در عربی به حشرات الأرض تعبیر می‌شود) ۸. گنجشکان. ۹. خشم. ۱۰. سبک‌روح. ج: اَخِشَة.

الخِشاش: ۱. مرد بی باک جلد در کاری، مرد کاری و برو. ۲. چیز پست به کار نیامدنی، ناچیز. ۳. حشرات زمین (الر).



الخِشَب المَر

آزمند شد. ۴. از پرخوری و حریمی خرمای بد را خورد.

خَشِرٌ - خَشْرًا: ۱. از ترس گریخت. ۲. آزمند و حریص شد.

خَشْرَبٌ خَشْرَبَةً فِي الْعَمَلِ: کار را نیک و استوار انجام داد، کار را سرسری و آشفته انجام داد.

خَشْرَمٌ خَشْرَمَةً: ۱. آوازی زشت و خشن و ناهنجار از گلو برآورد. ۲. تَصَبُّعٌ: گفتار در خوردن صدا کرد.

الخَشْرَمُ: ۱. دسته‌ای زنبور یا زنبور عسل. ۲. ملکه یا سرکرده زنبوران عسل. ۳. جایگاه زنبوران، کندو. ۴. سنگی نرم که از آن آهک گیرند، سنگ آهک ناپخته.

واحدش خَشْرَمَةٌ: یک تگه سنگ آهک است. ۵. غضروفهای نازک درون بینی و خیشوم. ۶. کوه کوچک.

ج: خَشَارِمٌ وَ خَشَارِمَةٌ.

خَشٌّ - خَشًّا ۱. فی الشیء: در آن چیز فرو رفت. ۲. - الشیء فی الشیء: آن چیز را در چیز دیگر فرو کرد.

۳. - البعیر: چوب مهار را در بینی شتر کرد. ۴. - ه: شیناً: چیزی را به او رساند. ۵. - ه: او را سرزنش کرد.

۶. گذرنده و فرورونده بود، - السهم: تیر از هدف گذشت. ۷. - السحاب: ابر بارانی اندک آورد. (۶، ۷، الر).

۸. - ه: بالزح: او را با نیزه زد.

خَشٌّ - خَشُوشًا وَ خَشَاشًا: ۱. داخل شد، به درون درآمد. ۲. - السحاب: ابر باران اندک آورد. ۳. - السهم: تیر از هدف گذشت (۱، ۲، ۳، ۷).

الخَشُّ: ۱. مص خَشٌّ و ۲. باران اندک. ۳. شکاف در چیزی. ۴. چیز زبر و درشت. ۴. سیاه. ۵. مرد پیاده، واحدش (برخلاف قیاس) خَشٌّ است.

الخَشَشُ: آهویزه خرد ج: أَخَشَشَ.

الخَشُّ: پشته‌ای کوچک که بر روی آن درخت باشد، تپه ج: أَخَشَشَ.

الخَشَاءُ: ۱. مص خَشَّی و ۲. زمین گل و سنگناک، زمین سخت و بی‌گیاه. ۳. گروه زنبوران عسل. ۴. کندو.

ج: خَشَاشٌ وَ خَشَاوَاتٌ.

الخَشَاءُ [تشریح]: استخوان برآمده پشت گوش، زائده

الخَشْبَاءُ: (زمین) سخت که دارای سنگریزه و گل باشد. ۲. (پشته‌ای) که در آن سنگهای پراکنده نزدیک به هم باشد. ۳. (پیشانی) زشت و خشک.

الخَشْبَانُ (به صیغه جمع): کوههای درشتناک و سخت و خشین به اندازه متوسط، نه کوچک و نه بسیار بزرگ.

الخَشْبَةُ: یک تگه چوب.

الخَشْبِيَّةُ: سنتورگونه‌ای که کالبد آن چوبین است و نوارهای فلزی دارد که با قاشقک بر آنها می‌نوازند.

سنتور چوبی، کزبلفن.

الخَشْتَقُ ف معد: تگه پارچه‌ای مرتع که در پیراهن زیر بغل و در شلوار بین دو لنگه پاچه می‌دوزند، خشتک (لا).

الخَشْخَاشُ: ۱. خشخاش، گیاهی از تیره شقایقها که از شیره آن مرفین گیرند. ۲. گروهی از مردم، یا گروهی مسلح. ۳. هرچیز خشک که چون به هم خورد صدای خَش خَش دهد (۲، ۳، الر).

الخَشْخَاشُ الْأَبْيَضُ: خشخاش سفید، گونه‌ای خشخاش خواب‌آور که برای زینت و نیز گرفتن آفیون کارند، خشخاش بستانی، زَمَانُ السَّعَالِ.

الخَشْخَاشُ الْأَحْمَرُ أَوِ الْأَسْوَدُ أَوِ الْمُنَوَّمُ: خشخاش سرخ یا سیاه (به لحاظ رنگ گلش) یا خواب‌آور، گونه‌ای خشخاش زراعتی و یک ساله که انواع بسیار دارد و با خراشیدن غوزه رسیده آن تریاک گیرند.

الخَشْخَاشُ الْأَعْمَى: شقایق نعمانی.

الخَشْخَاشِيَّاتُ: گیاهان تیره کوکناریان.

خَشْخَشٌ خَشْخَشَةً ۱. السَّلاخُ: جنگ‌افزار جرینگ جرینگ صدا کرد. ۲. - السَّلاخُ: سلاح را تکان داد و صدای آن را درآورد. ۳. - فی الشیء: در آن چیز فرو رفت. ۴. - الشیء فی الشیء: آن چیز را در چیزی دیگر فرو کرد. ۵. - فلانٌ: فلانی به میان مردم درآمد.

خَشْرٌ - خَشْرًا ۱. الشیء: بخش به کار نیامدنی یا بد را از آن چیز جدا کرد، پوسته‌ها و ریزه‌های آن را جدا کرد. ۲. خرده‌ریزه‌های غذا را در ته سفره گذاشت. ۳.



الخَشْخَاشُ

- ماستوئید. مثنای آن خَشاوان است.
- الخِشَاب** : ۱. چوب فروش. ۲. آن که بی تأمل و تصنع شعر سراید. ج: خِشَابَةٌ.
- الخِشَابِيَّة** ج: خِشَاب.
- الخِشَاف**: گویشی از خَفَاش، شب‌پره.
- خَشَبٌ تَخْشِيْبِيًّا** (خ ش ب): مانند پاره‌چوب شد.
- خَشَفٌ تَخْشِيْفِيًّا** (خ ش ف) الدلیل به: راهنما او را راهبری کرد و برد.
- الخِشْفُ** ج: خَائِف.
- خَشَلٌ تَخْشِيْلًا** (خ ش ل) ۱. او را پست و فرومایه گرداند. ۲. المرأة: آن زن را به زیب و زیور آراست.
- خَشَمٌ تَخْشِيْمًا** (خ ش م) ۱. آن را بدبوی گرداند. ۲. ه الشراب: بوی شراب به (خیشوم) بیخ بینی او خورد و او را مست گرداند. ۳. اللحم: گوشت بدبو شد. ۴. خَيْشُوْمَه: بینی او را شکست.
- خَشَنٌ تَخْشِيْنًا** (خ ش ن) ۱. آن را درشت و زبر و خشن گرداند. ۲. صدزه: او را خشمگین و کینه‌ور گرداند، سینه‌اش را از خشم برافروخته ساخت.
- خَشِيٌّ تَخْشِيَّةٌ وَ خِشَاءٌ** (خ ش ی) ۱. او را ترساند. ۲. ه أو يَته الأَمْر: او را از آن کار بیمناک گرداند.
- خَشَعٌ تَخْشَعًا** ۱. ه: از آن کاست. ۲. ه: آن را فرود آورد. ۳. ه: صوته: آوازش را پایین آورد. ۴. ه: خراشِ صدره: بزاق لزج از سینه‌اش بیرون افکند.
- خَشَعٌ تَخْشُوْعًا** ۱. له: برای او فروتنی نمود، خوار گشت. ۲. ترسید. ۳. ه: بصره: چشم خود را به زیر افکند، به زمین چشم دوخت. ۴. ه: صوته: صدایش را پایین آورد، آهسته کرد. ۵. ه: ليله: برای خدا رکوع کرد. ۶. ه: ت الشمس: خورشید به غروب گرایید. ۷. ه: الوردی: برگ پژمرد. ۸. ه: ت الأرض: زمین از بی‌آبی خشک شد. ۹. ه: الشیء: آن چیز ساکن و بی‌حرکت شد. ۱۰. ه: السنّام: بیه‌کوهان رفت و اندکی از آن ماند.
- الخِشَع** ج: خِشَعَةٌ.
- الخِشَعَةُ** : ۱. مصدر نوع و حالت از خَشَع و ۲. بچه‌که پس از مرگ مادر آن را زنده از شکم به درآرند، بزه یا
- گوساله یا بزغاله تودلی. ج: خِشَع.
- الخِشَعَةُ** : ۱. پشته کوچک. ۲. پاره‌زمینی سخت و درشت. ج: خِشَع.
- خَشَفٌ تَخْشَفَةٌ** به الدلیل: راهنما او را راه برد و هدایت کرد.
- خَشَفٌ تَخْشَفًا** ۱. ه: آن را انداخت. ۲. ه: رأسه بحجر: سر او را با سنگ کوفت و شکست (لا).
- خَشَفٌ تَخْشَفَانًا**: شب‌هنگام راه رفت.
- خَشَفٌ تَخْشَفًا وَ خَشَفَةٌ** ۱. فی السیر: در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. ه: الشیء: آن چیز صدا کرد. ۳. ه: الثلج: برف هنگام راه رفتن بر روی آن صدا کرد.
- خَشَفٌ تَخْشَفًا وَ خُشُوفًا وَ خَشَفَانًا** ۱. فی الشیء: در آن چیز داخل شد، در آن فرو رفت. ۲. ه: فی الأرض: در زمین راه رفت. ۳. شب‌هنگام به گردش پرداخت. ۴. ه: البرد: سرما شدت یافت. ۵. ه: الماء: آب یخ زد.
- خَشِيْفٌ تَخْشِيْفًا** ۱. الجَمَل: گری سراپای شتر را فرا گرفت، پوست شتر از جَزَب خشک شد. ۲. ه: الشیء: آن چیز خشک شد.
- الخِشْف** : ۱. مص: خِشْف. و ۲. خشک شدن. ۳. سفال. ۴. برف و یخ درشت و زبر و سخت. ۵. برف و یخ نرم (از اضداد).
- الخِشْف** ۱. مص: خَشَف و ۲. مگس سبز (لا). ج: أَخْشَافٌ وَ خُشُوفٌ. ۲. حس پنهانی. ۳. تند رفتن. ۴. جنبش، تکان. ۵. آواز، صدا. ۶. ماء: آب یخ‌زده ۷. خواری (الر).
- الخِشْف** : ۱. ج: خَشَف یا خَشَف یا خَشَف. ۲. نوزاد آهو، نوزاد آهو، مانند خَشَف است (الر).
- الخِشْف**: مگس سبز (الر).
- الخِشْف** ج: ۱. خُشُوف. ۲. خِشْف.
- الخِشْفَةُ**: ه: خَشْفَةٌ.
- الخِشْف**: ۱. ج: أَخْشَف. ۲. نوزاد آهو، برای مذکر و مؤنث یکسان است. ج: خُشُوفٌ وَ خِشْفَةٌ.
- الخِشْفَةُ**: ۱. مصدر مژه از خَشَف. ۲. صدای گفتار. ۳. صدای خزیدن مار. ۴. آواز، صدا. ۵. احساس نهانی. ۶.



عشلة خضراء

پس او مَخْشُوم یعنی کسی است که غضروفهای بینی او افتاده است. ۲ به درد بینی دچار شد.

الغَشْمُ : ۱. مص خَشِيمٌ و ۲. افتادن غضروفهای میان بینی.

الغَشْمُ : ج اُخْشَمُ

خَشْنٌ ۱. خَشْنَةٌ و خَشَانَةٌ و خُشُونَةٌ و مَخْشِنَةٌ و خَشْنًا : ۱. زیر و درشت شد. ۲. صَدْرَه عليه : بر او خشم گرفت. ۳. سخت و ناهموار و ناملایم گردید (۱-)

العَيْشُ : زندگی سخت و ناملایم شد.

الغَشِينُ : زیر و سخت و ناهموار. ج : خِشَانُ.

الغَشْمُ : ج اُخْشِنُ.

الغَشْنَاءُ : ۱. مؤنث خَشِينٌ. و ۲. لشکر بسیار مسلح و مجهز. ۳. گیاه پنیرک.

الغَشْوُ : خرماي بد و به کار نیامدنی.

الغَشْوُفُ : ۱. تند، شتابان، تیزرو. ۲. بی پروا در کارها. ۳. دلیر و بی باک در رفتن و گردش شبانه. ۴. شمشیر تیز و بَرّان. ج : خُشْفُ.

خَشِيٌّ ۱. خَشِيًّا و خِشِيًّا و خَشِيَّةٌ و خَشِيَانًا و مَخْشِيَّةٌ و مَخْشَاءٌ : ۱. ترسید، هراسان شد. ۲. از عظمت و شکوه او هراسان شد. «إِنَّمَا يَخْشَى اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْحُكَمَاءُ» (قرآن مجید) : از میان بندگان خدا دانشمندان از خدا می ترسند و پروا دارند. ۳. ه : او را ترسانند.

الغَشِيِيُّ : هراسان، ترسان.

الغَشِيِيُّ : هراسان، ترسند. ج : اُخْشَاءُ.

الغَشِيَانُ : هراسان، ترسان.

الغَشِيِيْبُ : ۱. شمشیر صیقل داده و تیز شده. ۲. شمشیر تازه ساز صیقل نشده. ۳. کمان تراشیده شده. ۴. پست، کم ارزش. ۵. سخت، ناهموار. ۶. خشک ۷. دراز و درشت اندام و سخت و برهنه استخوان. ج :

خُشْبٌ و خَشَائِبٌ.

الغَشِيِيْبَةُ : ۱. مؤنث خَشِيْبٌ و ۲. طبیعت، سرشت. ۳. حالت شمشیر تازه ساز پیش از صیقل خوردن. ج : خَشَائِبٌ.

نکان، جنبیدن.

الغَشْفَةُ : یک مگس سبز.

خَشَقٌ ۱. خَشَقَانًا و خُشُوقًا : ۱. مضطرب و پریشان شد. ۲. بسیار از جایی به جایی گشت و جولان کرد.

الغَشْكَارُ ف مع : آرد گندم سبوس دار.

الغَشْكَانَاجُ : ف، مع : خشکنانه. نوعی نان قاق یا نان روغنی شیرین و خشک (خم).

خَشَلٌ ۱. خَشَلًا ه : او را خوار گرداند. ۲. الشراب أو نحوه : شراب یا مانند آن را پالوده، صاف کرد.

خَشِيْلٌ ۱. خَشِيْلًا ه : جامه کهنه شد. ۲. ه : الرجلُ : مرد در جنگ سست و ناتوان شد، پس او خَشِيْلٌ : سست و ناتوان است.

الغَشِيْلُ : ۱. مص خَشِيْلٌ و ۲. مقل خشک، مانند خَشَلٌ است. ۳. هرچیز پست و بی ارزش. ۴. سرهای الگو و خلخال.

الغَشِيْلُ : سست و ناتوان.

الغَشِيْلُ : ۱. تخم مرغی که درون آن خالی شده باشد. ۲. مقل خشک. واحد آن خَشَلَةٌ : یک دانه مقل خشک یا تخم مرغ میان تهی است. ۳. سرهای الگو و خلخال. ۴. هرچیز میان تهی، پوک و توخالی. ۵. هرچیز پست و بی ارزش. ۶. ناتوان.

الغَشِيْلَةُ : یک چیز بی ارزش.

یا یک چیز بی ارزش. یا یک چیز بی ارزش.

خَشَمٌ ۱. خَشَمًا ه : بینی او را شکست.

خَشِمٌ ۱. خَشِمًا ه بینی درد گرفت و حس بویایی را از دست داد. ۲. سوراخهای بینی گشاد بود. ۳. ه : الخيشومُ : بینی بدبوی شد. ۴. ه : اللحم و غيره : گوشت و جز آن بدبوی شد.

خَشِيمٌ ۱. خَشِمًا و خُشَامًا : غضروفهای میان بینی او افتاد و مجرای تنفس او بسته شد (لا).

خَشِيمٌ ۱. خَشِمًا و خُشُومًا : ۱. سوراخهای بینی او گشاد بود. ۲. ه : الخيشومُ : بینی بدبوی شد.

خَشِيمٌ خُشَامًا مج : ۱. غضروفهای میان بینی او افتاد.

- الغشیة** : ۱. مص خشی و ۲. ترس.
الغشیر : گیاهی است - الإخشیر.
الغشیف : برف درشت و زبر. ۲. زعفران خشک. ۳. شمشیر بزان. ۴. آبی که از زیر سنگریزه‌ها روان باشد. ج: خُشَف.
الغشین : خشین و تندخود.
الغشی : ۱. هراسان. ۲. گیاه خشک.
الغصاء : ۱. مص خَصَى - و ۲. اخته کردن انسان و جانوران.
الغصائص ج: ۱. خاصیة. ۲. خصاصة.
الغصائل ج: خَصِيْلَةٌ.
الغصاب : خرماتین پربار.
الغصار : ۱. ازار، شلوار. ۲. زیرجامه. ج: خَصْر و أخصرة.
الغصاص : ۱. ج: خَصَاصَةٌ. و ۲. مص خَصَّ - و ۳. درویشی، حاجتمندی، تهیدستی. ۴. شکاف، روزنه، پارگی. ۵. سوراخهای غریبال و رویند و پشه‌بند و امثال آن. ۶. جامه کوچک.
الغصاص ج: خَصٌّ.
الغصاصاء ج: ۱. خَصٌّ. ۲. خصاصة.
الغصاصاء : ۱. به معانی خصاص است. ۲. بدحالی و تهیدستی، درویشی، نیازمندی.
الغصاصه : ۱. یک شکاف یا روزنه. ۲. یک لباس کوچک. مانند خصاص است. ج: خصاص و خصاصین.
الغصاصه : ۱. انگور باقی‌مانده در تاک پس از چیدن دیگر خوشه‌های آن. ۲. چیزی اندک. ج: خصاص.
الغصاف ج: خَصْفَةٌ.
الغصمال ج: خَصْلَةٌ.
الغصام : ۱. ج: خَصْمٌ و ۲. مص خاصَمَ و خَصَمَ. و ۳. ستیزه، مجادله.
خَصَبٌ ۱. خَصْبًا ۱. الأرض: زمین را حاصلخیز و بارور کرد. ۲. - الماشیة: ستور در زمین پر علف چرید.
خَصِبٌ ۱. الزرع: زراعت نیکو و سرسبز شد. ۲. - المكان: آنجا بر سبزه و گیاه شد.

- خَصْبَةٌ** خُصْبِيَّةٌ : ۱. المكان: آنجا حاصلخیز شد. ۲. - الزرع: زراعت خرم و سرسبز شد.
الخَصْب : حاصلخیز. مانند خَصِيب است.
الخَصْب : ۱. حاصلخیز، بارور. ۲. شکوفه خرما. واحدش خَصْبَةٌ است.
الخَصْب : ۱. مص خَصَبَ و خَصِبَ. ۲. فراوانی آب و علف در مرغزاری. ۳. فراوانی و نعمت در جایی، فراخ‌سالی.
الخَصْب : سَمْت، جانب، کناره. ۲. مار سفید کوهی. ج: أخصاب.
خَصْرٌ خَصْرًا ه: به پهلوئ او زد، به (خاصرة) تهیگاه او زد.
خَصْرٌ خَصْرًا ۱. اليوم: روز سرد شد. ۲. - ت يده: دست او سرد شد. ۳. - الرجل: دست و پای او را سرما زد، یخ کرد، سرما خورد، سرمازده شد.
الخَصْر : ۱. مص خَصْرَ. و ۲. سرما، سردی.
الخَصِر : سرد.
الخَصْر : ۱. مص خَصْرٌ و ۲. کمر، تهیگاه، خاصره. ۳. جای فرود آمدن و نشیمن صحرائنشینان، خیمه‌گاه چادرنشینان. ۴. راه میانه توده شن از فراز تانشیب آن. ۵. وسط کف پا که معمولاً گود است و با زمین تماس ندارد (خلاف آن یعنی صاف بودن کف پا نقصی است) ۶. فاصله میان پر سوفار و شکاف بَن تیر. ج: خَصُور.
الخَصْر ج: خِصَار.
خَصَّ ۱. خَصَاصًا و خَصَاصَةً و خَصَاصًا: درویش و نیازمند شد، تهیدست شد.
خَصَّ ۱. خَصًّا و خُصُوصًا و خُصُوصِيَّةً و تَخَصُّصًا و خَصِيَّةً و خَصِيْنِيَّةً و خَصِيْنِيَّةً: ۱. ه بامر: او را بر کاری مخصوص گرداند و برگزید و بدان گماشت. ۲. - ه بالوَد: او را در دوستی بر دیگران رجحان داد و برگزید، در دوستی او را ویژه خود گرداند. ۳. - ه: تنها او را دوست داشت. ۴. - كذا لنفسه: آن را ویژه خود ساخت و به خود اختصاص داد.
خَصَّ ۱. خُصُوصًا ۱. الشیء: آن چیز ویژگی یافت،

- خاص یا خصوصی شد. ۲. ه: او را بسیار چیز بخشید.
الخَصْنُ: (چیز) ناتمام، ناقص، نیمه کاره مانده.
الخَصْنُ: ۱. خانه نئین، خانه از چوب و نی، گنبر. ۲. سایبان، آلاچیق. ۳. دکان منی فروش، میکرده، ج: اخصاص و خصاص و خصوص.
الخَصَافُ: ۱. مبالغه خاصف است. و ۲. بسیار دروغگو. ۳. نعلین دوز، پینه دوز که کفش کهنه پینه کند.
الخَصَافُ ۱. ج: خاصف ه: خَصَف. ۲. حصیر بافته از برگ خرما.
خَصَصَ تَخْصِيماً (خ ص ص) ۱. الشیء: آن را خاص و ویژه قرار داد. ۲. ه: بالشیء: او را بدان چیز مخصوص گرداند، آن چیز را به او اختصاص داد.
خَصَفَ تَخْصِيْفًا (خ ص ف) ۱. ه الشیئ: (میانسالی یا زمانه یا سن) او را دو موی (دارای موی جوگندمی) کرد، نیمی از موهایش سفید شد. ۲. الرجل: آن مرد بدخوی شد. ۳. چیزی را که نداشت و انمود کرد که دارد. در آنچه نداشت خود را به زحمت انداخت و تکلف به خرج داد.
خَصَلَ تَخْصِيلاً (خ ص ل) ۱. ه: آن را پاره پاره کرد. ۲. الشجر: شاخ و برگ زائد درخت را برید، پیراست. ۳. البعیر: سرشاخه‌های درخت را برای علوفه شتر برید. ۴. الرجل: آن مرد را خوار گرداند.
خَصَفَ بِخَصَافَاتِ النَّاقَةِ: ماده شتر بچه خود را در نه ماهگی افکند.
خَصَفَ بِخَصْفًا ۱. ه: او را بیش از حد دشنام داد. ۲. النعل: کفش را دوخت یا پینه کرد. ۳. الشیء علی الشیء: آن چیز را به چیزی دیگر چسباند، آن دو را بر هم نهاد و چسباند. ۴. ت الجمال الخیل: شتران از اسبان پیروی کردند.
خَصِفَ بِخَصْفًا ۱. رنگش به رنگ خاکستری درآمد. ۲. الفرش: پهلوی اسب سفید شد.
الخَصَفُ ۱. ج: خَصَفَة. ۲. مص: خَصَف. ۳. سفال ضخیم. ۴. آمیخته‌ای از رنگ سیاه و سفید، دودی، خاکستری. ۵. پاره چرمی که وصله کفش کنند.
- الخَصْفُ**: ۱. مص: خَصَف. ۲. کفش وصله دار. ج: خَصُوف.
الخَصْفُ: ج: اَخْصَف.
الخَصْفَةُ ۱. پاره چرمی که وصله کفش کنند. ۲. سبد و زنبیل که از برگ خرما سازند و در آن خرما و جز آن حمل کنند. ۳. جامه زبر و درشت. ج: خَصَف و خِصَاف.
الخَصْفَةُ: رنگی آمیخته از دو رنگ سیاه و سفید، دودی، خاکستری. ۲. درز کفش. ج: خَصَف.
خَصَلَ خَصْلاً وَ خِصَالاً وَ خَصْلَةً ۱. ه: بر او برتری یافت. ه: خَصَمَه: در تیراندازی بر حریف خود غالب آمد. ۲. ه: السهم: تیر نزدیک به هدف افتاد. ۳. ه: الهدف: به نشانه زد. ۴. ه: الشیء: آن چیز را برید (لا).
الخَصْلُ: ۱. مص: خَصَلَ. ۲. ه: به نشانه زدن تیر. ۳. افتادن تیر نزدیک نشانه. ۴. آنچه در تیراندازی بر سر آن شرط بندند. ج: خَصُول.
الخَصْلَةُ: ج: خَصْلَةٌ.
الخَصْلَةُ: ۱. مصدر مژه از خَصَلَ. و ۲. خوی و خصلت نیک یابد. ۳. خوشه انگور. ۴. چوب خاردار. ۵. انتهای نرم و تر شاخه. ۶. به نشانه خوردن تیر. ج: خِصَال.
الخَصْلَةُ: ۱. موی به هم بسته شده، کاکل. ۲. پاره‌ای گوشت. ۳. خوشه انگور، مانند خَصْلَةُ است. ۴. شاخه‌تر و نرم و نازک درخت. ۵. انتهای نازک و فروآویخته شاخه درخت چون شاخه‌های آویخته بید مجنون. ج: خَصَلَ.
خَصَلِيَّاتُ الْخِيَاثِيْمِ: راسته‌ای از ماهیان استخوانی که اسب دریایی و نیزه ماهی از آن جمله‌اند، سوزن ماهیان.
خَصَمَ بِخَصْمًا وَ خِصَامًا وَ خُصُومَةً ه: در ستیزه و دشمنی بر او چیره شد.
الخَصْمُ: ۱. مص: خَصَمَ. و ۲. دشمن، منازع، ستیزه‌جو. (برای مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع یکسان است) ۳. [قانون]: طرف دعوا در محاکمه، مثالی آن خَصْمَان است. ۴. [اقتصاد]: تخفیف قیمت، تنزیل بیش از سر رسید بازپرداخت وام. ج: خَصُوم.



عُصَى الثَّلَب

الْخَصِيم : ۱ ستیزنده، ستیزه‌گر. ۲ خصومت‌کننده، دشمنی‌کننده. ج: خَصِيمُونَ.

الْخِصْم : ۱ دشمنی‌کننده. ۲ آن که سزاوار باشد مورد دشمنی و خصومت قرار گیرد گرچه خود دشمنی نرورد. ج: اُخْصَام (لا).

الْخِصْمُ : ۱ جانب، کرانه، ۲ ناحیه. ۳ گوشه. ۴ دهانهٔ دزه. ج: اُخْصَام و خِصْمُوم.

الْخِصْمَاء : ۱ ج: خِصْمٌ. ۲ ج: خِصِيمٌ.

الْخِصْمَان ج: خِصِيمٌ.

الْخِصْمَةُ : ۱ مصدر مَرَّه از خِصْمٌ. ۲ وارد شدن بر سلطان. ۳ تعویذ و حرزی که مردان هنگام جنگ پوشند، دعای جان‌پناه.

الْخِصْمُونَ ج: خِصْمٌ.

الْخِصْمُن ج: خِصِيمٌ.

الْخِصْمُور ج: خِصْرٌ.

الْخِصْمُوس : - الخِصْمُوس (الر).

الْخِصْمُوس : ۱ ج: خِصْمٌ. ۲ مصدر خِصْمٌ. ۳ خصوصاً. ۴ ویژه ساختن، ویژگی، یگانه بودن. ۵ ویژه (که بیشتر بدین معنی بکار می‌رود) «وَيَعْجَبُنِي هَذَا الثَّوْبُ خِصْمًا لَوْنَهُ» : مرا از این جامه بسیار خوش آمد بویژه رنگش.

الْخِصْمُوف ج: خِصْفٌ.

الْخِصْمُوم : - خِصْمٌ (الر).

الْخِصْمُوم ج: ۱ خِصْمٌ. ۲ خِصْمٌ. ۳ اصلها، ریشه‌ها، مانند اَصُول است. ۴ دهانه‌های دزه. ۵ [قانون و اقتصاد]: ستون بندهکار در حساب.

الْخِصْمُومَةُ : ۱ مصدر خِصْمٌ. ۲ ستیزه و جنگ.

خِصْمِي - خِصْمَاءٌ و خِصْمِيَاءٌ: بیضه‌های او را بیرون آورد، خایه‌اش را کشید، اخته‌اش کرد.

الْخِصْمِي : آن که خایه‌اش درد می‌کند.

الْخِصْمِي (خِصْمَا) ج: خِصْمِيَّةٌ.

الْخِصْمِيَان و **الْخِصْمِيَان** ج: خِصْمِيَّةٌ.

الْخِصْمِيْب : ۱ حاصلخیز، بسیار پرسبزه و گیاه. ۲ مرد پرسود و پُرخیّر «فَلَانٌ - الرَّحْلُ» : فلانی در خانه خود

بسیار پُرخیّر است.

الْخِصْمِيَّة : ۱ ج: خِصْمِيَّةٌ. ۲ به معنی خِصْمِيَّةٌ.

الْخِصْمِيَّة : تخم، بیضهٔ آدمی، خایه، گند. مثنای آن: خِصْمِيَّتَان. ج: خِصْمِيَّةٌ.

خِصْمِي الثَّلَب : گیاه ثعلب، ثعلب که از انواع آرکیده است.

الْخِصْمِيْف : ۱ خاکستر. ۲ کفش دوخته و پینه شده.

۳ ماست یا شیر سفت شده که بر آن شیر تازه بریزند، (در تداول خراسان) گُرم‌ماست. ۴ آمیختهٔ رنگ سیاه و سفید، دورنگ. ۵ اسب یا هر چارپای پهلوسفید (۵ الر).

الْخِصْمِيْل : ۱ ج: خِصْمِيَّةٌ. ۲ (فعلیل به معنی مفعول) باخته و مغلوب در قمار و مسابقه. ۳ دَم.

الْخِصْمِيْلَةُ : ۱ مؤنث خِصْمِيْلٌ. ۲ پاره‌گوشت. ۳ موی درهم پیچیده و بسته، کاکُل. ج: خِصْمَائِلٌ و خِصْمِيْلٌ.

الْخِصْمِيْم : ۱ دشمنی‌کننده. ۲ آن که آزموده شود و برای جنگ و ستیزه مناسب شناخته گردد، ستیزه‌گر، پیکارجو. ج: خِصْمَاءٌ و خِصْمَانٌ.

الْخِصْمِيْن : تَبْرٌ کوچک.

الْخِصْمِي : اخته شده، تخم کشیده، خواجه. ج: خِصْمِيَّةٌ و خِصْمِيَانٌ.

الْخِصْمَائِع ج: خِصْمِيَّةٌ.

الْخِصْمَائِل ج: خِصْمِيَّةٌ.

الْخِصْمَائِم ج: خِصْمِيَّةٌ.

الْخِصْمَاب : ۱ مصدر خِصْمَبٌ - خِصْمَاباً. ۲ آنچه با آن رنگ کنند مانند حنا و سوسه و جز آن.

الْخِصْمَاخِض : ۱ جای پر آب و گیاه. ۲ مرد یا شتر چاق و شکم‌گنده. ۳ باد میان صبا و دبور. ج: خِصْمَاخِضٌ.

الْخِصْمَاخِصَّة : مرد یا شتر چاق و شکم‌گنده.

الْخِصْمَاد : ۱ درد حاصل از کوفتگی و دررفتگی در اعضا و مفاصل که کمتر از درد شکستگی است. ۲ درختی است نرم و بی‌خار، واحدش خِصْمَادَةٌ است.

الْخِصْمَار : ۱ تَرَةٌ نورس. ۲ شیر آمیخته با آب بسیار.

الْخِصْمَارِب : آبی که طبقه‌ای از آن بر طبقهٔ دیگر موج

زند.

الخُضَاوَة : ۱. تره‌های سبز، سبزی خوردن. ۲. **خُضَاوَة** : اسم علم برای دریا به جهت سبزی آن. به سبب علمیت و تأیید غیر منصرف است.

الخُضَارِم ج: ۱. خُضَارِم. ۲. خُضْرِم. ۳. خُضْرِم.

الخُضَارِمْ : ۱. آب بسیار. ۲. مهتر بردبار، بزرگ و رئیسی که در رویدادهای بزرگ شکیبا و بردبار باشد. ۳. جوانمرد بسیار بخشنده. ج: خُضَارِم.

الخُضَارِمْة ج: خُضْرِم.

الخُضَارِی ج: خُضَارِی.

الخُضَارِی : ۱. پرندۀ سبز قبا. ۲. خُضْرِی. ۲. پرندۀ ای که نام دیگرش **أخیل** و رنگش سبز و زیر گلویش سرخ است. نشستن آن را بر پشت شتر به فال بدگیرند و شوم پندارند، شیرگنجشک، شقراق. ج: خُضَارِی.

الخُضَاض : ۱. زیور اندک، آرایه کم ارزش. ۲. گول، نادان، کم خرد. ۳. زنجیر بندیان. ۴. مرکب برای نوشتن. ۵. طوق آهو و گربه.

الخُضَاض : مَرْكَب دوات.

الخُضَاضَة : ۱. گول، نادان، کم خرد. ۲. دیگر معانی خُضَاض.

الخُضَام : آنچه خورده شود، خوردنی، طعام.

الخُضَامَة : خُضَام.

خُضَب : **خُضَباً** و **خُضَاباً** الشیء : آن چیز را رنگ کرد. «سَغَرَه» : مویس را رنگ کرد، حنا بست. ۲. الشیء : آن چیز تغییر رنگ داد.

خُضَب : **خُضَباً** و **خُضُوباً** ۱. ت الأرض : زمین سبز شد، سبزی زمین درآمد. ۲. رنگین شد. ۳. الشجر : درخت سبز شد، برگ درآورد. ۴. ت الماشیة : ستور سبزه و علف نودمیده خورد.

الخُضْب : ۱. مص خُضْب. ۲. سبزی درخت. ۳. سبزه نوزسته پس از باران. ج: خُضُوب.

الخُضْب ج: خُضِيب.

الخُضْبَة : زن بسیار حنا بسته و رنگ کرده.

الخُضَخَاض : نوعی قطران که به عنوان دارو به شتر

گرگن مالند.

خُضَخَض **خُضَخَضَة** و **خُضَخَاضاً** ۱. ه: آن را جنباند، تکان داد. ۲. الأرض : زمین را شیار کرد و زیر و بالا گرداند تا نرم و آماده رویندن شد.

خُضَد : **خُضَداً** ۱. العود : چوب راشکست بی آنکه از هم جدا کنند. ۲. الشجر : خارهای درخت را کند. ۳. الشیء : آن چیز را برید. ۴. بسیار خورد. ۵. میوه یا سبزی تازه یا چیز آیدار خورد. ۶. شوکت، شوکت و تندی او درهم شکست. ۷. القنائة : خیار تازه را چنان خورد که صدای خوردنش برخاست.

خُضِد : **خُضِداً** ۱. الثمر : میوه باریک و پژمرده شد. ۲. النبات : گیاه ضعیف شد و پژمرد. ۳. الشیء : آن چیز نرم شد.

الخُضِد : ۱. مص خُضِد. و ۲. چوب تر یا شاخه شکسته تر. ۳. شاخه نرم بی خار. ۴. درد و کوفتگی اعضای بدن. ۵. سستی و پژمردگی گیاه. ۶. ضعف عمومی بدن و بی حالی، کسالت. ۷. رنج و خستگی سفر.

الخُضِید : ۱. میوه پژمرده باریک. ۲. آدم درمانده و ناتوان از برخاستن.

خُضِر : **خُضِراً** ۱. ه: آن درخت یا بوته را سبز برید. ۲. النخل : خرما را برید. ۳. ه: به او گیاه سبز و تازه خوراند.

خُضِر : **خُضِراً** الزرع : سرسبزی و خرمی و شادابی کشت آشکار شد، چشمزد شد.

خُضِر : **خُضِرَةً** : ۱. سبز شد، سبزرنگ شد. ۲. الزرع : کشت سرسبز و شاداب شد.

الخُضِر : ۱. مص خُضِر. و ۲. شاخه‌های سبز و بدون برگ خرما. ۳. نرمی، نازکی، شادابی.

الخُضِر : ۱. سبز. ۲. ترة سبز، سبزی. ۳. شاخه. ۴. کشت، زراعت. ۵. جای سرسبز و خرم. ۶. خرما. ۷. رایگان، بی بها «أخذهُ» : آن را بی بها و رایگان گرفت.

۸. «ذَهَبَ دَمُهُ» : خون او رایگان رفت، خورش به هدر رفت.

الخُضِر ج: خُضِرَة.



الخُضَارِی

هم پسته است، قرک.
الخَضْرَاءُ : ۱ مؤنث أَخْضَرُ و ۲ آسمان (به لحاظ رنگ آن) ۳ انبوه و مُعْظَم مردم. ۴ سیاه و تیره ۵ انبوه لشکر. ۶ کبوتران اهلی. ۷ - کُلُّ شَيْءٍ : اصل هرچیز، جوهره هرچیز.
الخَضْرَاوَاتُ (به صیغه جمع) : ۱ جاهای سرسبز و خرم و چمن کاری شده. ۲ میوه‌ها و سبزیهای تر و تازه.
خَضْرَبٌ خَضْرَبَةٌ وَ خَضْرَابًا الْمَاءُ : آب جننید، بر هم غلتید.
الخَضْرَاءُ : ۱ مص خَضِرٌ و ۲ رنگ سبز. ۳ کبودی هم‌رنگ آسمان. ۴ گندمگونی. ۵ تری و سبزی، طراوت. ۶ نرمی و نازکی. ۷ خیار و تره و سبزی تازه ۸ « - الّذَمَنُ » : سبزی‌ای که در مزبله روید، کنایه از زیبایی ظاهر و زشتی باطن.
خَضِرَعٌ خَضِرَعَةٌ وَ خَضِرَاعًا : بخیل به سخاوتمندی تظاهر کرد، خود را بخشنده و سخی وانمود کرد.
خَضْرَمٌ خَضْرَمَةٌ ۱ ه : آن را اندکی برید. ۲ - الْأَذَنُ : قسمتی از کناره گوش را برید و آن را آویزان و جنبان گذاشت.
الخَضْرِيمُ : ۱ آب نیمه شور و نیمه شیرین. ۲ بچه سوسمار.
الخَضْرِيمُ : ۱ چاه پرآب. ۲ دریای بزرگ و فراخ. ۳ انبوه و بسیار از هرچیز. ۴ فراخ از هرچیز. ۵ بسیار بخشنده، دست و دل باز. ۶ مهتر بردبار، شخص بزرگ و بزرگواری حلیم. ج : خَضَارِمٌ وَ خَضَارِمَةٌ.
الخَضْرِيحُ : جایی که خربزه در آن بسیار باشد، خربزه‌زار.
خَضْرٌ خَضْرًا : آن را به سختی و تندی جنباند.
الخَضْرُضُ : ۱ مهره‌هایی سفید که زنان آن را زیور کنند. ۲ غذاهای رنگارنگ. ۳ سخنان یاه و بیهوده (الر).
الخَضْرَارُ : سبزی فروش.
الخَضْرَارُ : پرنده‌ای از تیره سبزی‌ها و راسته سبکیان که انگشتانش به وسیله‌ای پژه‌ای (چون مرغابیان) به



الخضر

الخَضَعُ : ج اَخْضَع. **الخَضَعَةُ وَ الخَضَعَةُ** : ۱ تازیانه‌ها، شلاقها. ۲ صدای برخورد تازیانه، صدای شلاق زدن. ۳ شمشیرها. **الخَضَعَةُ** : ۱ آن که بسیار مردمان را خوار کند. ۲ آن که برای همه فروتنی و چاپلوسی کند. ۳ خرمابنی که از هسته خرما روییده باشد (نه از پاجوش و جز آن) ج : خَضَع. **خَضَفَ** : خَضَفًا الطعام : غذا را با حرص و ولع خورد. **الخَضَف** : هندوانه کوچک، واحدش خَضَعَة : یک هندوانه کوچک است. **خَضِلٌ** : خَضِلًا : ۱ تر و نمناک شد، خیس شد. ۲ نرم و تازه شد. ۳ - ت اللؤلؤة : مروارید از پاکی و درخشندگی چون قطره‌ای آب بود، شاداب بود. **الخَضِل** : ۱ مص خَضِلٌ. و ۲ - خَضَل. **الخَضِيل** : ۱ تر، نمناک، خیس. ۲ زندگی خوش و گوارا، زندگی سرشار از نعمت و شادخواری. ۳ «شِوَاة» - کبابی تازه که از آن روغن بچکد. ۴ «سِنَانٌ» : سرنیزه آغشته به خون تر، سرنیزه خون چکان. **الخَضَل** : ۱ مروارید. ۲ نوعی خرمهره که در سفیدی و صافی به مروارید ماند، واحدش خَضَلَة است. ۳ دانه‌های ریز از شیشه و بلور، منجوق. **الخَضَلَف** : درخت و دانه مقل مگس، مرمگی، عوجه. **الخَضَلَّة** : ۱ نعمت. ۲ فراوانی و فراخی حال و معاش. ۳ خوشی و خرمی زندگانی، رفاه و آسایش. ۴ سرسبزی و شادابی. ۵ زن خوش اندام و کشیده قامت. ۶ همسر و همبستر مرد. ۷ قویس قَزَح، رنگین کمان. ۸ «یومٌ» : روز عیش و شادمانی. **خَضَمَ** - خَضَمًا : ۱ آن را با همه دهان برید و جوید. ۲ - الطعام : غذا را با کوشش و سختی خورد. ۳ - له من ماله : از مال خود به او بخشید. **خَضِمَ** - خَضَمًا : ۱ آن را به اقصای دندانها خورد (برای خوردن گیاه یا چیزی تر چون خیار) «خَضَمَ الإبل» : لُفَأَف خوردن شتر. ۲ - الشيء : آن چیز را برید. ۳ - الطعام : خوراک را خورد.

الخَضَمُ : ۱ دریای فراخ. ۲ جوانمرد بسیار بخشنده، دریادست. ۳ مهتر و سرور، بزرگ قوم. ۴ اسپ درشت اندام. ۵ انبوه بسیار. ۶ شمشیر بَران. ۷ سنگ فسان، سنگ کارد و شمشیر تیزکنی. **الخَضَمَةُ** : ۱ قسمت مهم و عمده از هر چیزی یا هر کار. ۲ انبوه از چیزی. ۳ میانه هو فی - قومه : او در میانه قوم خود است. ۴ بزرگی و ستبری بازو. **خَضَمَ** : خَضَمًا : ۱ البعیر : (جانوری) به شتر حمله کرد و بدنش را به دندان گزید. ۲ - الثوب : جامه را دوخت و تا کرد (لا). ۳ - الهدیة : هدیه را باز گرداند. ۴ الرجل : آن مرد را خوار کرد. **الخَضُوب** : سبزه نوژسته از باریدن باران. **الخَضُوب** ج : خَضَب. **الخَضُور** : سبز. **الخَضُوع** : ۱ فروتن. ۲ بسیار فروتن. ۳ زنی که تپهگاههای او صدا کند. ج : خَضَع. **الخَضِيب** : ۱ رنگ شده به خضاب، حنابسته، رنگین. ج : خَضَب. ۲ «كف» : نام ستاره‌ای است. ۳ سبزینه گیاه، کلوروفیل. **الخَضِيبُ** : درختی که خارهایش را زده باشد. **الخَضِيبُ** : ۱ سبز. ۲ تره سبز، سبزی خوردنی. ۳ دریا. **الخَضِيبُ** : پرنده‌ای از نوع گنجشک و تیره سهره‌ها و راسته سبکبالان مخروطی منقار که بخش بالای جثه‌اش سبز زیتونی است، سهره اروپایی، گنجشک تکزاسی. **الخَضِيبَةُ** : ۱ خرمابنی که غوره خرمایش سبز بریزد. ۲ زنی که بارداری خود را به پایان نبرد و جنین سقط کند. **الخَضِيبِي** : سبزقبا (در شام) - الأخضر و خَضِيبِي. **الخَضِيبِي** : پرنده سبزقبا - خَضَارِي. **الخَضِيبُ** : ۱ (فعل به معنی مفعول) مَخْضُوب : جنبانده شده. ۲ جای تر و نمناک از باران، جای گلناک. ۳ جای پرآب و گیاه.



الخضیر

اعتباری بانکی، اعتبارنامه بانکی که به موجب آن بانک از طرفهای خود می‌خواهد که مبلغی به حامل ورقه بدهند. ۱۲. ۱۰ - «الدورئ»: بخشنامه اداری. ۱۴. «تاء س»: حرف تاء در «انت». ۱۵. «کاف س»: مانند حرف کاف در «لک».

الْخَطَابَة: ۱. مصد خطب و ۲. کار و پیشه خطیب، سخنوری، سخنرانی، سخن‌فروشی. ۳. [منطق]: قیاسی که مقدمات آن مرکب از مقبولات یا مظنونات باشد. ۴. «فَن س»: هنر سخنوری. **خَطَاطِيف** ۱. ج: خَطَاف. ۲. «السباع»: چنگالهای درندگان.

الْخِطَام: ۱. مصد خَطَم. ۲. مهار، افسار. ۳. داغی بر بینی شتر. ۴. زه آویخته به کمان. ج: خَطَم. **الْخَطَايَا** ج: خَطِيئَة.

خَطَبٌ ۱. سخنور و خطیب شد. **خَطَبٌ** ۲. خطیب و خطیبی ۱. المرأة: آن زن را خواستگاری کرد. ۲. المرأة إلى أهلها: آن زن را از کسان وی خواستگاری کرد. ۳. المرأة عليه: آن زن را نامزد خود کرد.

خَطَبٌ ۱. خطیب و خطیباً و خطباً ۱. خطبه خواند، سخنرانی کرد، موعظه کرد، پند داد، اندرز گفت. ۲. القوم: در میان آن گروه خطبه خواند.

الْخَطْب: ۱. مصد خَطَبٌ خطباً و ۲. حال، شأن. ۲. کار سخت، گرفتاری، پیشامد ناگوار «اليم به س»: مصیبتی به او رسید. ۳. کار «قال فما خطبكم ايها المرسلون»: (قرآن، الحجر، ۱۵/۵۷) والذاریات، ۱/۵۱): گفت پس کار شما چیست ای فرستادگان.

الْخِطْب: ۱. مرد خواستگار زنی. ۲. زن خواستگاری شده، نامزد شده. ج: اخطاب.

الْخَطْبَة ج: خَطِيئَة.

الْخَطْبَاء ج: اخطب و خطباء.

الْخَطْبَاء: ۱. مؤنث اخطب. ۲. دستی که رنگ خطاب آن رفته باشد.

الْخَطْبَاء ج: خَطِيئَة.

الْخَصِيعة: ۱. صدای شکم ستور. ۲. صدای سیلاب، خروش سیل. ۳. درهم شدن صداها در جنگ و مانند آن، همهمه. ۴. رزمگاه، معركة جنگ. ۵. گرد و خاک. ۶. کلاهخود جنگی. ج: خَصَائِع.

الْخَصِيئَة: مرغزار سبز و خرم. ج: خَصَائِل.

الْخَصِيم: ۱. خورده و جویده شده. ۲. تیز، بُرنده، پُران.

الْخَصِيمة: ۱. گیاه تازه و سبز و شاداب. ۲. جای پرسبزه و باطراوت، زمین پوشیده از گیاه. ۳. گندم آب‌پز. ج: خَصَائِم.

الْخِطَاء: گناه، گناه عمدی. **خَطَأٌ** ۱. خَطَأٌ القِدْرُ بزبدها: دیگ جوشید و کف خود را بیرون ریخت.

خَطِيءٌ (خَطِيءٌ) ۱. گناهی مرتکب شد. ۲. از راه راست دور شد، منحرف شد. ۳. سهم: تیر خطا رفت و به هدف نخورد. ۴. فی الدین: در راه دین - دانسته یا ندانسته - به خطا رفت.

الْخَطَأ: ۱. مصد خَطِيءٌ و ۲. اشتباه، خطا. ۳. گناه غیرعمد. ۴. دور شدن از راه راست. ۵. [قانون]: هرکاری که موجب زیان زدن به دیگری شود و کننده آن ملزم به پرداخت خسارت و رفع زیان باشد. ج: اخطاء. **خَطَأٌ** ۱. مصد خَطَأٌ (خ ط و): ۱. راه رفت، گام برداشت. ۲. میان دو پای خود را در راه رفتن گشود. ۳. خطی عنك السوء: مج: بدی از تو باز گردانده شد.

الْخِطَاء ج: خَطْوَة.

الْخَطَائِط ج: خَطِيئَة.

الْخَطَائِف ج: خَطِيئَة.

الْخِطَاب: ۱. مصد خَاطَبٌ و ۲. سخن گفتن و دیگری را مخاطب ساختن. ۳. نامه، پیغام. ۴. فصل س: تصمیم قطعی و نهایی. ۵. بیان روشن بی‌اشتباه. ۶. تمییز گفتار. ۷. سخن‌گشادن. ۸. داوری کردن به قبول بینه و دلیل یا به سوگند. ۹. دانایی در قضاوت و قطع و فصل مراجعات و دعاوی. ۱۰. آغاز کردن سخن با «اما بعده» (یعنی پس از حمد و ثنای پروردگار و مقدمه) ۱۱. «المفتوح»: نامه سرگشاده. ۱۲. «الإعتماد»: برگ



الخطام